بعون سلطان عالمین و بکمال فضل خلاق زمین و آسمان

گلستان [illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

۲
۱۹۶۶
M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE1966

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله القاآنی
ذکر فضائلش و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلده و هب
هبوب الریح فی البر و البحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی
که زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب
صدور و اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان بر خلاف
اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین
مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض
عن زهره و النظم تحلی جمان البحر او درره و در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
بگلشن بود و گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض
اقدس که مدرس محصلین علوم و مجمع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باستفادت

گشود و هم دران عهد صبی و آوان صغر که هنوز حجر با فهامش قبل تجربه بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بر وی گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی سخن وی شگفت ماندند و آرایش طبع و آرامش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور درای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود دانستند که بهر پنج غواص از قعر بحر فارسی دری یتیم که نام ایام مانند او در عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه شاهوار و لالی آبدار از ظرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزادهٔ اعظم نیز هم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در جرگ ندمای سال خورده بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و فاخرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یاری دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و نهج اصول تبحر کلی یافت پس از ان شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشای و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضر و بادیهٔ حجازی و ایادی را از سخنش امتیازی نبود و فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لجه نیز گفتی یافثش را وارث است و جفنای را همتا

شعر

دار الفضائل صحت اسمائها * مشتقة فی الناس اسمائه *

بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال

او شد تا آنگاه که باقتضای وقت شاهزاده را راه ری پیش آمد و در پیشگاه تختگاه کی و پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو بے بدل ابوالنصر فتح علی شاه انار اللّٰه برهانه و در پایهٔ سریر
اهل هنگام بار در طی پارهٔ اشعار نثر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باستماع
اشعار وی متواتر قدر رقم باحضار وی صادر آمد و زانرو حکیم با نفیسهٔ قیمه لآلی بدخشان
بادرهای لعل درخشان یعنی شعر قصیدهٔ صاعقهٔ اعجاز معجزه ۞ لیکن صبا نفحها من جوهر الکلم ۞ از ان
بدرگاه آمد و از انجا بپیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس و ذخائر را انشا بحضور مهر ظهور ساخت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود و روزگاری در آن حضرت بوفور عزت و علو رتبت مخصوص و مقرون
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بی‌شمار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت
سلطنت پادشاه جم جاه ماضی محمد شاه غازی تغمده اللّٰه بغفرانه و او پادشاهی بود درویش
دوست و هنرمند نواز با خسرو کیش ذکر کاوس کی بوده با بخشش نام حاتم طی شعر من عمّ بالاحسان
اصناف الوری ۞ فلتنطقا لهم بحسن ثنائه ۞ در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم
آفریدگار و دران چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر
خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان
معلّے چون راه مجره نمودی و حکیم دران جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض
احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد
و شائستگی سرافراز آمدند و حکیم متوقف در آستان معلّی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب
حسان العجم گشت و دران اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم
و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنائع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه
فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و
بنائی وسیع الفضای هنر را بارکان اربع زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران
زبان و استادان خط فرانسه انتخاب تدریسش را اختیار نمود و سپس تلمذش را اختیار اندک زمانے

صرف همت بر آن داشت و همی خود را ماده ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت شان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس نوع نشود التباس باقی نشد کس و وقعت ازان نمی گرفت که گوینده پارسی است یا پاریسی شعر یرمی عاجلا فی آجل دعا نما ❊ الی السدان تحقی علیه المغیب ❊ و خصائل کریمه حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحصور است و تعداد و شرح غیر میسور و تا مقدور را از آنجمله در آید مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی نیک و طرازی خویش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از خشنها که پیرایه مردمی و نقشها که سرمایه آدمی است در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور منظوری و با ادانی و اقاصی سلوک خویش را با اعتدال رعایت کردی با پایه الفت احبا سبب بود نه نشار کلفت اصحاب رابطه رعایت می گشت نه واسطه حمایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان به ❊ والشر اخبث ما اوعیت من زاد ❊ از نوادر بدیعه تاریخ و ادب امثال سائره مابین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چندانی هزار لا نظما نثرا عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسبت یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی بانتها می آورد شعر لو قلت بغیر اهل العصر قاطبة ❊ و اشعر الناس لم اعدو من الهجرة ❊ جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجلسی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده مطالب نکردی و بی شائبه جعل و اغراق مسود اوراق بهشت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مونس طلب و صحبتش را مراقب بود و هرگز از او مکرر یاد ندارم که قصه ای دو بار گفته هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را اقتضا یا اصرار بتکرار بیجا استشهاد کرده بعد اولی مرتبه تا آخری هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی مصرع هو المسک ما کررته یتضوع ❊ و فصول چند از نوادر اخبار و بدائع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با تهذیب الفاظ و

عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بتقبیح قبایح اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و بحق هر فقرهٔ نثرش گلستانیست نغز دلربای و هر قطرهٔ نظمش بوستانیست
دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله * لقلب بها فی تجربة ذکاء * عبرة للناظرین
که آن نیز رساله‌ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد و مطابقهٔ اسم است با مسمی و منطوقهٔ
الاسماء تنزل من السماء محقق آید حذر انفاسات کانها بحور بمعانی للناظر تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین
سنائی قدس سره العزیز و بمعدودی از اشعار اشهر کبیر مغربی که مدون نشده و بعد از وفاتش
یتیم مانده میفرماید گر سپهر بچرخ و دهر آید نشگفتست * در ماتم طبع طرب افزای مغربی *
که حسرت درهای یتیمش چو یتیمان بنشسته عطار و بعزای مغربی * و از صد هزار ابیات در قصاید
و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از ده یک ثلثش کمتر مدون و موجود و باقی یتیم و مفقود است و همچنین
رسائل بسیار و انحو ابیات بیشمار که باقتضای وقت از برای احبا املا و در انشاء آن وقتی
کرده و قدری ننموده یا دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را
از وی خواسته اند و حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع * و کل معنی کنفث السحر مبتکر * مرتب
تمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش
و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده و آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل
حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در این
اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که عیار صناعت فضل داند و جوهر فصاحت هنر شناسد
بدست آرد که جنابش شیدا اعاظم باشد و مورد عوارف و مصدر لطفش مرجع افاضل باشد و
ملجا معارف شعر کم بیات قصرت عنها جلت انحو دط * مرجیا فضله الاقصی و طره * بذیل عنایتش
تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج در و ستم آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریده منظوم که آن ذکرش مسطور و در خوشتر از سایر انواع
سخن مبسوط در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنه
علیقلی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص تشبیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف و فضائل
و محاسن قریحهٔ شاهزاده را و بدیع بضائعی بلند و معانی دلپسند مقرون گرفت از انجمله رسائل چند

در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده
و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت
قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج اشعاع و آگاهی بر جذر کعب و اصم و جواهر اطلاع
بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعراء و رواة عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب و در هر شعری فنی بر شعر
و ممدوح را بفهم آن بر ستوده بیش از آنکه مسطر بدینگونه انجام یافت بر نوشته بحضرت شاهزاده شناخت
و نخست به شعر و عانی الیک العلم و الحلم و الحجی ؛ و هذا الکلام النظم و نائل النثر ؛ از گفته ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض انشاء نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین
رقت عبارات و دقت معانی بسمع اشرف احسن من شنف انصر و بر مذاق الا الذ من العیش الباقی
وارد آمد و برهان روزش در سایهٔ رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد
و در حجر اکرام و انعامش بپرورد و بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت تنگدستی
و شکایت تنگی معیشت نداشت و دران هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک ذات
اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک نزهت بمکانه ایامه ؛ حتی افتخرن بکل
الایام ؛ مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش آسمان
سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف
افکار حکیم را معروض رای همیون همیداشت و بر ستودن مبالغت میکرد و چون خاطر بیضا مظاهر
شاهنشاهی را در عواطف شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود تفصیل حکیم
براو یاو و توجیهش بر فضلاء پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر
حالت مبارک مقتضای طرب و اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف
حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از ان اشعار دلپذیر و افکار شور انگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت
دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای
قیل لو حمل مصراع شعری علی قفار من حزن ؛ یعود فی الحال افراحا و تقلبا ؛ گوید می سرودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گوئی در ان شعرهای تازه
دماغ و هوش اثرهای عصیر تفتی آمیبه ساخته و خوش مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذهن الصبا بالمار شعره

و حسن سن پسر [illegible] پیوسته از موقف ولایت عهد بمنصب خلافت علیا در توقیر
و توقیر و اکرام جانب او بیافزایند و از [illegible] مشاهیر امرا و اکابر فضلا بمزید مراحم
اختصاص عظیم یافته ابواب مواهب و صنائع بر روی او کشوده و در سوی شائسته اش در
دیوان مبارک تعیین [illegible] تا هنگامیکه بحکم [illegible] بانتشار [illegible] و عنده ام الکتاب تغیر
اقبال این دولت [illegible] که [illegible] عین الکمال یا طالع و فروغ [illegible]
تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و آوازه سلطنت از جلوس همایون
شاهنشاه عالم پناه [illegible] عرش اعظم یافت [illegible] از فضل [illegible]
[illegible] سوابق خدمت و سوالف [illegible] شاهنشاهی [illegible] مشمول فواضل
نامتناهی گشته [illegible] از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم مدایح
دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار [illegible] تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد
روزگار [illegible] کمال از نقص و بال [illegible] و مبشر اقبال [illegible]
[illegible] الاقبال [illegible] الافق الاعلی صعدا [illegible] را بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب
جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خداوندگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش مسند
صدارت [illegible] در اوقات مناسب او ان مقتضی [illegible] از تمهید [illegible] تقدیم گذارش صفا [illegible]
[illegible] افزای اورنگ کسری [illegible] مراسم مدایح [illegible] جلالت مدار ارفع اعظم خداوندگار اشرف افخم
[illegible] جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن [illegible] کمال [illegible]
و سماحت خلق [illegible] عقل [illegible] فرط کفایت [illegible] خاطر و [illegible] انصاف [illegible] شرائط عدل آرایش [illegible]
و آسایش کشور [illegible] مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو [illegible] میزان [illegible] موزون [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] حسن الفاظه و جلیها ذکر الوزیر [illegible] صدر الصدور
[illegible] در ذیل [illegible] صدارت [illegible] نموده
[illegible] حالی [illegible] حضرت شاهزاده [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] شاهزاده نسبت [illegible] تا سال ۱۲۷ [illegible]
[illegible] الکوکب [illegible]

بعنوان صنائع محکمین و مکان فضل و خلائق مین آسمان

گلستان حکیم سنائی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بینند و گاهی مست حیرت او چه هر جنبش
بیخودی بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل حیرت او پس در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست * جنبش
جان چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز چند و چه قدرت * آنکه ندارد خبر ز جنبش
مژگان * هر نعمتش را شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی
دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین نا گفته و چون
بچشم تامل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما * فهم شناسائیش چگونه کند کس * مشت نشاید درون بگنجد دریا *
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجودی
ظاهر نورش نمودار هر دلیل ست و درودش درمان هر علیل عالم بمظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او و از هزار پرده های پیداتر ست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند * غافل اند از خدا اولی الالباب * ای خوشا
حال عارفی که ز شوق * همچو دیوانه بر درد جلباب * در هر دلی نور عشقش پیداست و هر سری
از شورش شیدا عاقلان سر موجودی را نه پایان وجود عشق داننده وفا اصلان وجود حق را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند * عارفان محو جلوهٔ دیدار *
دیدهٔ حق شناس اگر دارید * لب به بندید یا اولوا الابصار * دیگر عاقل از دیدار
معنی غافل ست * زانکه هر حجت که گوید آفل ست * لا احب الآفلین فرمود حق * این
سخن آسان نما و مشکل ست * در گذر از خویش و واصل شو بدوست * کانکه واصل شد
مرادش حاصل ست * آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد
سر فرو کشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب * بیش از معموره تابد آفتاب * پس بهاری
که ویران تر بود * چشمهٔ خورشید تابان تر بود * در بیابان چون در و دیوار نیست * لاجرم
در وی بجز انوار نیست * کلبهٔ درویش چون باشد خراب * پر بود از نور ماه و آفتاب *
چون بود آباد کاخ مهتران * آفتاب و ماه کم تابد بر آن * بنابراین کافر انعیم جهان داده
و مومن را نعیم جنان و عارف را نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز * بدو گیتی
هوا پرستان را * ظلم باشد که سر فرود آید * بدو عالم خدا پرستان را * دوستان ابلا
تا بدر خویش خوانده و دشمنان را بنوا دهد تا از در خویش راند این طایفه را نعمت وام دهد و آن
فرقه را بلا کام دهد آنان را در حضرت بلا شربت ولا چشانده و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند
لاجرم هر کرا درین کارگاه زحمت دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ
نعمت نشانند در عقبی بحفرهٔ نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوخت
لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را * شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم * تا
او بیگانه را و نور را و پروانه را * نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطمورهٔ
عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و بخشش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او
گرویم آنگاه جنبش بیکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل
نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شاملش در هر

[illegible]
دوکان جزو ۱۲
کاخ قصر
عمارت بلند ۱۲
[illegible]
وعقبار ۱۲

آستانه شوانی نهند و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد ٭ قطعه ٭ ز فیض رحمت حق هر دمم
فزون گردد ٭ جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ ٭ چو در برابر خورشید نور آئینه ٭
که لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ ٭ با آنهمه مشغول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم
و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نه هراسیم چه ماهی تا در خاک نغلتد از آب نهراسد و
حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد ٭ قطعه ٭ گر نشدی ابر تیره پرده خورشید ٭ یا نشبا
آفتاب رخ نهفتی ٭ می نشدی آشکار آیت ظلمت ٭ کس بسپاس مدح آفتاب نگفتی ٭ لاجرم
چون بنده در غفلت غنودی شود حق سبحانه تعالی وی را ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند
و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید ٭ قطعه ٭ چو از نعمت حق شود بنده غافل ٭ خداوند او را بری
بلائی فرستد ٭ تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر ٭ که غافل ز نعمت خدا را پرستد ٭ فسبحان
الله مالک الملک این چه راز نهفتنی ست و سر نگفتنی که هر دل که بمحبتش گراید مشتعل شود
آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله
بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از
هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لایزالی از دریچه غیبی ظهور فرماید ٭ که الله
نور السموات و الارض تا این جرعه بکام که در آید این قرعه بنام که بر آید ٭ قطعه ٭ طلعت
مقصود چون ز پرده در آید ٭ خلق جهان را تمام پرده در آید ٭ دوست مگو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید ٭ دیده ما تاب آفتاب ندارد ٭ گو فکند پرده باز و
پرده در آید ٭ فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش
نداند تعالی شانه عمه مقالاتنا که هر زبان وصفش خواند و هیچ زبان وصفش نتواند
قطعه ٭ یارب خدایا ثنائی بهیچ توئی را ٭ هیچ توئی هم مگر قیام تواند ٭ اینقدر از ما کفایت ست که
گوئیم ٭ هیچ توئی هم مگر ثنائی تو خواند ٭ چنانکه در خبرست که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق
و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرم جوهر جسم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل ٭
فیض مطلق نفس کامل عقل کل ٭ احمد محمود فخر کائنات ٭ مظهر اسماء و مصداق صفات ٭
محمد ان المحمود من کان مؤمنا ٭ و جل عن الامکان فالامر فیهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ٭

سله گردیدن
ایمان آوردن
جلا کردن
بخت کیی در
دل گرفتن ۱۲
سله فروغ پرتو
روشنی ۱۲
سله حربا نوعی
سوسمار که آفتاب
آفتاب پرست گویند
سله نوزاد
زنده شدن
سله وصف
بیان کردن
سله سبب
سله سبیل
راه ۱۲

کمن جعل فی الاجسام واللیل مظلم تشبیهی که پردهٔ امکان اگر براندازد و شناخت می تواند خرد و داد آرش[۱] ٭ فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم ٭ بر و سلام فرستند و آل اطهارش ٭ فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورندهٔ آشکار و نهان (آئینه ۱۲) اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان[۲] او و کرسی و خازنان[۳] او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این قربت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست که کشتی خود نمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء آرمائیم در ان وادی دم نزنیم و در ان وادی (بیابان ۱۲) قدم ٭ قطعه ای دل آن جوئی که جز احمد کسش میر آب (مجلس ۱۲) نیست ٭ چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست ٭ خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش صد هزاران لجه[۴] ژرفست کش پایاب[۵] نیست ٭ خدارا انصاف نباشد که کشتی نیستان و هم بلافهم و برخی لغز و چیستان[۶] در هم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که درین میدان زهره نداریم و از ان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفهٔ مور بکنجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیال ست و برخی قیل و قال فرو زچون آید میرا ذات بیچون ٭ تعالی شانه عما یقولون

قطعه
در کمندی او فتادستیم صعب ٭ پای تا سر حلقه حلقه چون زره ٭
هر چه پیچیم کز آن وا رهیم ٭ بیشتر گردد زپیچیدن گره ٭

پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم ۔

قطعه
دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه ٭ کمال همت تو هست عرش با کرسی ٭
وگر بکرسی و عرشت همی جواز دهند ٭ سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی ٭

قطعه
ای دل آنکس که خویش را نشناخت ٭ هر خدا را شناخت نتواند ٭
تا نگوید بترک هستی خویش ٭ نرد توحید باخت نتواند ٭

چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ او صیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع

[۲] حاملان بار اٹھانے والے
[۳] خازنان خزانچی [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
[۴] [illegible] ۱۲
[۵] پایاب آن کہ پایاب زمین آن رسد بخلاف غرقاب ۱۲ - ۱۲
[۶] چیستان [illegible] لغز و معما ۱۲ [illegible] ۱۲

طریقت منبع حقیقت مخزن بخشش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم
دقیقه بر سفینهٔ سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی اینه ذو الجلال
و تماشای اسما جلال و جمال نظارهٔ حق نما ما صدق الافق و هل اتی و انما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت
احسان شامل مثنوی علی بندهٔ خاص جان آفرین ٭ ولی در حقیقت جهان آفرین ٭
جهان آفرین را همین بندهٔ اوست ٭ ولیکن جهان آفریننده اوست ٭ سرافرازش
در سرافگندگی ٭ خدائیش در کسوت بندگی ٭ من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواجه علیه السلام میفرمایند نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی
و زنگ کدورت از آئینهٔ قلب زدائی ندای - یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلاکشیده
و شربت ولا چشیده - دل محنت محبت مائل شود و مجموع زوائل زائل کار از مجاهده
بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل ز بیابان
ملامت ٭ هرگز نه بری راه باقلیم سلامت ٭ این بار گرانست بینداز و سبک شو
تا بوکه در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس چیره ملک دو عالم از آن تست ٭ لیکن
بشرط آنکه تو از خویش بگذری ٭ با خویشتن هیچ چیز نه بینی از آن خویش ٭ بیخویشتن چون
شوی همه در خویش بنگری ٭ دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان ٭ جهان نهانست زیر
پردهٔ جسم ٭ این جهان و آنچه در جهان بینی ٭ عدمی خودنماست همچو طلسم ٭ یک معانیست
و آنچه خواهی لفظ ٭ یک مسمی است و آنچه بینی اسم قطعه قاآنیا گفته بیهوده لب به بند ٭
کین قال و قیل محض خیالست و صرف وهم ٭ آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و وهم قطعه ای دل از نقد جان طمع داری ٭ یک زمان
لب به بند از گفتار ٭ خواهی از صحن خانه نورانی ٭ پیش خورشید بر کش دیوار ٭ نه
ترا گفتم آفتاب منیر ٭ کم شود فیض نورش از آثار ٭ هر چه افزون ترست ستر و حجاب ٭
پرتو مهر کم کند دیدار ٭ کم نگردد تو کم کنیش بعد ٭ چونکه بر دیده بر نهی استار ٭ دست خود

۵ بزرگ نیکوکار ۱۲
۶ سفینه کشتی ۱۲
۷ منهاج راه [illegible] ۱۲
[illegible]

چون حجاب شمع گنجی ٭ کی بهشت قدم نهد انوار ٭ ای خدا نه هست و نیست همه ٭ گر تحقیق
واقفی ز اسرار ٭ حمد و توفیق ده مرا چندان ٭ که کنم زانچه گفتم استغفار ٭

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا تیره رو پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق
سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ **قطعه** موج زن کوه و در چو لجهٔ
آب ٭ خاکیان همچو مردم آبی ٭ پیر و برنا ببرزن و بازار ٭ در شنا هر یکی چو مرغابی ٭
سرآب از چشم عاشق پرآب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر **قطعه**
بصحن بوستان هر سو نهالی ٭ ز پا تا فرق عریان چون قلندر ٭ همی هر دم ز جوی
آب ماهی ٭ بآتش میل کردی چون سمندر ٭ باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ
خوشهٔ در یتیم **قطعه** بوقت ریزش باران بعقل میگفتم ٭ مگر که نقش بر آبست کوه
و دشت و دیار ٭ بروی آب اگر نقش را بقائی نیست ٭ ز چیست نقش جهان را بروی
آب قرار ٭ ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز
حدیث دوزخ نشنیدی **قطعه** چنان نغرنده خاک از یخ که عمری ٭ هزاران بار تعزیری
بهر گام ٭ ز بس سرما بخلوتگاه خاطر ٭ همی کردی شد آمد پیک اوهام ٭ از شدت سرما
قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت **قطعه** خون بعروق آنچنان
فسرده که گوئی ٭ شاخ بقم رسته است در رگ شریان ٭ کوه پر از برف زیر ابر توگوئی است ٭
دیو سپید است زیر رستم دستان ٭ نه از شقیق و سمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ
شگوفه چون کاخ کوه اثر **قطعه** بسکه درون هوا ز فرط برودت ٭ یافته پیوند قطره
قطرهٔ باران ٭ گوئی زنجیر عدل داد وراستی ٭ کامده آویخته ز گنبد گردان ٭ شبانگاه
کوس رعد و ندمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **نظم** گر خضر و هر آب بقا است
زمستان ٭ مستان بستان جام می از ساقی مستان ٭ بستان بشبستان قدح آتش و
نگاری ٭ کز عارض گلرنگ برد رونق بستان ٭ لعل لب دلدار کز خون رزان خمر
در خرقهٔ سنجاب خزد در کنج شبستان ٭ در فصلی اینچنین شوری در سر من پیدا شد که چون شیرم

[illegible]

شید اشد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت برگزیند ÷ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ÷ نمی افتد از ان سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ÷ خموشی نیز کنجی هست مستور ÷ که دارد اهل دل را از خطر
دور ÷ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ÷ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ÷ چند آنکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد
و نوش صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چه مرغ زیرک از دامی شد آزاد ÷ نمی افتد دگر در
دام آسان ÷ بهر یک دانه و اندهست دامی ÷ چو بیند دانه گردد هراسان ÷ تا روزی یکی از
بزرگان که تیغ شهامت را جوهرست و کان کرامت را گوهر از در درآمد **قطعه** آنکه نامش
از بزرگی چون نگنجد در حدیث ÷ بایدش پنهان درون پرده جان داشتن ÷ یا چو نام
نامیش گنج ست و گنج شایگان ÷ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ÷ از انجا که
با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا
حبیبا درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر
هزار دستان گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل
نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد مبتسمی کرد و بر عسار و قامت خویش اشاره نمود
یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان درست ز گل ÷ فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل ÷ سخن بگوی
که مینا بگوش ساغر صهبا ÷ همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل ÷ چون این حلاوت گفتارش شنیده
رفت بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار نیست عجب ÷
که خاک در طرب و آسمان برقص آید ÷ هران کمال که داغ قبول تست بر آن ÷ چه ذات عقل
مبرا ز عیب و نقص آید ÷ چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری بسیار بمناسبتی از گلستان
سعدی علیه الرحمة که هر ورقش راه هزار و قمری شمار و در خورست بلبلان آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ
گلش را ÷ هزاران گلشن خلدست بنده ÷ روان اهل معنی تا قیامت ÷ به بوی روحبخش اوست
زنده ÷ حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته

بازی کردن
سر ودن
پیچیدن بسبل

برآشفتم و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه مایهٔ من بحدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و برمزی از سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره پروین است و نه هر مظلومی حسین نه هر شبانی کلیم است و نه هر عماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار و نه هر چه در اصفهان کج بود هلال بود و نه هر که مؤذن شد نیستش بلال بود نه هر هیزمی عود است و نه هر مطربی داود و نه هر چه گل بروید گل است و نه هر چه در چمن بخروشد بلبل است

قطعه

نه هر گاو گوهر دهد شب چراغ * نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر * نه هر آهوی را بود نافهٔ مشک * نه هر معدنی آورد سیم و زر *

پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل طبیعت دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان * قطرهٔ نیسان کجا و مهر درخشان * نه هر چه سرخ است لعل رمانی است و نه هر سفیدی در عمانی

قطعه

ابوسیلمه گر دعوی نبوت کرد * جز این چه سود که خواندند خلق کذابش * سر کیفیتم آنکه بشب کرمکی می تابد * چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش *

القصه چندانکه برآشفتم ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد

قطعه

هر کرا حسن اعتقادی هست * عذر مسکینی کند خاموش * وین مسلم بود که خسرو را * عیب شیرین نمیرود در گوش *

ناچار تن در دادم و گفتم

قطعه

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز * ولی علاج ندارد زبیر ورن گنجشک * تفاوتی که بود پشک و مشک را با هم * معین است ولیکن گریز نیست ز پشک *

لکن بحکم المأمور معذور چندی در هم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشان

قطعه

خوشم که تا باید باشد این پریشانی * بحالت من و گیسوی دوست ارزانی * بخانهٔ من و زلفین یار ختم شده است * دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی *

امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا بحضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد

مثنوی

محمد شه آن شاه درویش دوست * که شاهی اگر هست درویش اوست * چو نور ازل پای تا سر صفا * نموداری از هستی مصطفی * نهان گوهر فقر در تاج او * دل مرد درویش معراج او * بروز وغا پیل کوشنده ای * بگاه سخا نیل جوشنده ای * دل راد او شیر اندر نبرد پر شکوه * چو دریای عمان و چون البرز کوه * بدست اندرش

سحبان نام یکی از فصحای عرب

شکوه شوکت و دارائی و حشمت

فنجر آبدار ٭ چو سیلی که آرد بدریا کنار ٭ ستایش چه روز قیامت دراز ٭ دل او فراخ
از گردش دور گنبدار ٭ ز بیمش سپهر اندرش گرز ور ٭ دماوند کوهی با البرز در ٭ چو پرندش
ز پشت سمندش جهان چو از تیغ کهسار سیلی روان ٭ ثنا تیره ابرست و شه آفتاب
برد ابر از چهره خورشید تاب ٭ سخن گرد و شه روز گیتی فروز ٭ چو شب گرد و از گرد
تاریک روز ٭ چه رنجانم از گفت خود شاه را ٭ چه پوشم با بر سیه ماه را ٭ ملک
چون خود از روز روشن ترست ٭ چه محتاج مدح سخن گسترست ٭ چه مدح ست بهتر
ازین شاه را ٭ که شاه است درویش آگاه را ٭ جهان تا بود ملکش آباد باد ٭ دل
مرد درویش از او شاد باد ٭ ز هر ننگ ایمن بود کشورش ٭ بهر جنگ سالم بود لشکرش ٭
ولی تنگ این دولت بیکران ٭ نه ام من که از من مباد انشان ٭ **قطعه** درین کتاب
پریشان نبینی از ترتیب ٭ عجب مدار که چون نام خود پریشان ست ٭ هزار شکر که با یک
جهان پریشانی ٭ چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست ٭ امید که ناظران در مدحش بگوشند و نظر
از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکلک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند
قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع ٭ مگو چو کار جهان درهم است و آشفته ٭ هزار
گنج نصیحت درون هر حرفش ٭ چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته ٭ ولی خبر نبود بوالفضول
نادان را ٭ از آنکه بر سر هر گنج اژدها خفته **رباعی** آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ٭ چون
کار جهان بی سر و سامان خوشتر ٭ مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من ٭ مجموعهٔ عاشقان پریشان
خوشتر ٭ **آغاز حکایت** پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بر وصفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند
بنیکی و الا بزشتی **قطعه** هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ٭ ازو نماند بجز نام زشت در عالم ٭
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی ٭ بعدل و داد شدش نام در زمانه علم ٭ **حکایت** وقتی
ابلهی بر آشفت و بیهوده چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده لختی خاموش نشست
قطعه هر وقت که خر بر آورد بانگ ٭ وز نعرهٔ او بدرد گوش ٭ فارغ بنشین که گردد آخر
مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتم

کران کنار ۱۲
ستردن پاک کردن ۱۲
خرد عقل و دانائی

پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رد دشنام سیلی زند و
و بر دو سیلی چوب و بر دو چوب سنگ و کلوخ کوبد تا هنگامه بزرگ شود و عجز بر پاست که دعوا
کن اگر از یک طرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند.
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند ٭ که سالم مانی از دشنام دیگر ٭ چه خوش
گفت آن حکیم نکته پرداز ٭ که بر جان آفرین باشد روا ور ٭ خری را چون بزیرو هم خسله غبار
شود محکم تر از بر جستن خر ٭ و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده
تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوشی در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر ٭ چو نیک بنگری از روی تجربت باد است ٭ همین بباغ نالت بلبلان
از زاغ ٭ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند که از دنیا
چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون ٭ که
هر دمش چو محنت طبیعتان رنگیست ٭ ولی تو سخت از این غافلی که از هر رنگ ٭ همی چه
هر د محنتش بدامنت تنگیست ٭ حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره
داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیدهٔ
محتشمان بی آب تر بود و از خاطر مفلسان خراب تر شهر حیسان بیغوله دشتی آدمی کش ٭
کز تنگدستی ورد اندیشه از هول ٭ تعالی الله پد انسان وحشت انگیز ٭ که شیطان
اندر وی گفتی لاحول ٭ القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از سر سوز نگاهی کرد
گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد قطعه آه مظلوم تیر دلدوزیست
کز شست قضا رها گردد ٭ گر رسد بر نشان شگفت مدار ٭ تیر از آن شست کی خطا
گردد ٭ لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر
و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر این معنی را بگوش سلطان رسانند
سرم بر باد دهد قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق ٭ بشب بر کاروان یکدم نمائی

بجوانمردی بود آندم که چون ابر ✻ بکشت جان مسکین آب بخشی ✻ آورده‌اند که جلادی از کم‌ظرفی بسیار ظرفی عجب و پندار بیهوده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی **قطعه** وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچارهٔ ✻ بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص ✻ هم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان ✻ هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص **حکایت** سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران ویران‌تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبارآلوده‌تر سقف آستان شد و هر آستانی آسمان **قطعه** صحن فلک شد سیاه بسکه ز شیراز ✻ گرد بگردون گروه گروه برآمد ✻ گشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو ✻ از جگر گرم آه سرد برآمد ✻ قضا را پس از هفته که خاک عمارتها اشکافتند پیمانهٔ شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند **قطعه** مرا بخدای که پیمانه را نگهدارد ✻ بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست ✻ ز روی صدق و لاگر بکام شیر روی ✻ به رهروان طریقت قسم که حافظ تست ✻ و هم دران هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ معمور را بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد **قطعه** پیمانهٔ دلی که خدایش نگاهداشت ✻ پنهان بخاک کالبد عارف از آنست ✻ زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن ✻ در طاق نه رواق معلق فتد شکست ✻ و هم دران حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده‌ایم که طفلان خورد بر لب بامهای رفیع سر فرو برده در چاههای عمیق می‌نگرند بلکه هر روزی در بازار و میدان که محل ازدحام مرد و زنست روانند و در سم اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظ شوند و بی هیچ لاحظی ملحوظ **قطعه** کودکی شیرخواره را دیدم ✻ بر لب چاه بر کشیده آه ✻ کالعجب دایه ندارد طفل ✻ کش نگهدارد از مخافت چاه ✻ هاتفی گفت ناگهم

کام ۱
گلو و حلقوم ۱۲
[illegible]
[illegible] ۱۲
ران کوی
و کوچه و محل
است ۱۲

از نهیب ٭ ای که از حال خود نه ای آگاه ٭ طفل را آنکسی نگهدارد ٭ که ترا داشت در مشیمه نگاه
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه
از صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست ٭ از دو عالم ندارد اندیشه ٭ یک
شکم آب و یک بیابان سور ٭ یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت مسلمانی
که جهودانی جهود آنرا با سلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که
حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت
ما با هم مجادله کنند و جوانان ملت ما با هم مباهله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان
را سنت معاوضه از پیش قطعه تیغ بی وقت و مرگ بی هنگام ٭ پیشکار و باد طاعون
است ٭ چون کسی مجمل بخشم آید ٭ زود بگریز از و که مجنونست ٭ ساده روئی که میل باده
کند ٭ غالبا خارشیش در کونست ٭ حکایت ادیبی که در عالم سماحت یگانه بود
با زنی بیگانه آشنا شد در وقت جماعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش
بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در
عالم مسافت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش
چندین برابر زمینها است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صاحب شوای ادب
و شهرت مده زنهار ٭ کاخر کشتیت بجیحون در افگند ٭ یوسف صفت مکن زلیخا چه
شان نظر ٭ کت در مضیق محنت افزون در افگند حکایت امیری کریم الطبع
را لکنتی در زبان بود که بعضی کلمات را مکرر کردی احولی را صیت کرامت او بگوشش
رسید بمسالت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر و حق گذاری من
طرز شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس نعمتی گزرد
فرستی ٭ که یکباره شکر احسان تو گوید ٭ پس احول به که او هر نعمتی را ٭ دو بیند شکر
احسانت دو گوید ٭ آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که
سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است
سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بردل طاری

شده این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یکعمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را
لکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم ٭ که عیش حاصل شود وقتی از آن نشوه شیرین
چو گنج تا که نهد زیر خاک تا روزی ٭ به التفات وی از مستمند رهد مسکین ٭ شنیدم وقتی احول
همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن
این صفت در بارهٔ من موجب قدحست و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بعیب و طعن تو زبان بگشود معلوم می شد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت
می چشیدی پس آنچه مایهٔ مدحست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شائسته باشد ورنه
در صد عمر نوح ٭ کی بطاعت جاهلی پیغمبری شود ٭ نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی ٭
در نفسش هر ذکر نامی روح دیگری شود ٭ ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل ٭ زو
همی بیزار یزدان مکرر شود قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست ٭ بی اختیار
ذکر خدا اگر کند همی ٭ وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار ٭ از روی اختیار مکرر کند همی ٭
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق ٭ کی این دو را خدای برابر کند همی ٭ حکایت
زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق
سبق از سائر زنان ربودی و از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق ٭ صیت طبقش شدی
از چرخ معلق ٭ قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببر در هیکل سطبرش
خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم
و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب
و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوب است که سرخیل گدایان است و حسبم
باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی
قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر ٭ خنفسیش به ز طاوس نرست ٭ همچنان در چشم
شهوت مرد را ٭ دیو با حور بهشتی همسرست ٭ آنگاه زن کناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی
آغاز نهاد و گفت ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند فر و گر زنی را

تیر در پهلو بود چه گرا و را پیر در پهلو بود ٭ اکنون التماس آنست که در عوض این جاجهای رنگین
جامهٔ رنگین در پوشی و تا مدت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هر گاه که آتش شهوت من اشتعال یابد
بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم فشانی گفت این اشارت بشارتی ست که مفتح
روح ست و بابی مفتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر هراسان است گفت غم مخور که چارهٔ
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را ٭ که نتوان اندکی را چاره ابلیس ٭
شود کاری چه بر ابلیس مشکل ٭ برد آسان کند ایشان بتلبیس ٭ آورده اند که چون شب
شوهر بخانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من ست که در کودکی شنیده باشید
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام رفتم
جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماس
بخانه آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر نصیحت و پنداست یا فضیحت و بند نگذارم
که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه گنهکار دامن مقصود او فتاده بچنگ ٭ بکام غیر زکف اوفتادنش
محال بود ٭ ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم ٭ که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود ٭ شوهر
صورت حال بفراست دریافت هز قورانه تصدیق قبول و تحسین بلیغ کرد چون نوبت خواب
شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته از سر گذشت کربت و غربت
او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر
شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن ست نه هنگام غنودن
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین سال بیتاب بود و مغزش در سر استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی سخیف برخاست و دستی بکار زد و چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای ثقیل کثیر الاکل و ای نبیل
کریه الشکل خاکت بسر که صورت پیل و سیرت ابابیل داری صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت

باد وزیدن ۱۲
کاهل و بیکار ۱۲

عمر را پس پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود وزیران گفت چون چنین
است تیمچه که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش را بدست گیر تا دروغ از راست
بود دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر بدو داشت که ای خوانده هر کار کنی مختاری اما تیمچه
اش خوری کودکان را مخبس مکن قطعه مکن ای نفس هر چه میخواهی * لیک با جاهلان مکن
پیوند * جاهل ار حق المثل برادر تست * آخرت نه ور شد هزار گزند * حکایت پیری
زبان بشکایت پیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگار بنده را ببلای فقر
مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی بی شرم
که فقر را بخدا نسبت و بد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق
قطعه هر گناهی که خود کند جبری * همه را از خدای داند و بس * ور ازو خیری اتفاق افتد *
بر ستایش بکوشد نفس نفس حکایت جاهلی برسم تهتک و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا بودی
تیزی وا گفت ای بدبخت عاقلان چنین جواب دهند گفت آری نشنیده که کلم الناس
علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان * خود نگو کو را نباشد بهره
از فرزانگی * ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق * روز و شب بر خویشتن بندد
حالت دیوانگی * قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند * نگه ز روی تمسخر مکن که هست
دیوانه * مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند * که گنج را نبود جای جز بویرانه * حکایت
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر را از فرط التهاب خود
را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دو چار شد گفت از کجا می آیی گفت از
بغداد گفت در آنجا کار تو چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خواهی بیابی بهره
خیز کز بغداد حاجت بار که بیرون زنی * ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم * کز تری
هر دم بباران طعنه بر جیحون زنی * حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چیزی از آنکه بود طمع
هیچ داد و هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کرد متعلقش گفتند که بزرگ خانه بیرون رفته اگر ... طلب
نمود برآشفتند که بدکان زن رانشو اگر پخته گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ
نیست اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه شعرای ای جمیل

بخیل ٭ که نیابی رطب بخشک نخیل ٭ ز هیچ دیدی بیاریکین گوهر ٭ یا بصحرای خشک نیلوفر
بخشد او آگه ندارد کس را ٭ باش تا آب جو بر و خشک را ٭ آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد
بیرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و پیشش گرفتند سرزنش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای خبیث
بود و این چه جای خبث گفت ای تنگ نظران از خدای شرم ندارید نه تو گفتید که در بیغوله آی
تیا شد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل ریستن است نه
لایق زیستن قطعه هر آن دیار که باشند اهل دل خالی ٭ بود چو گوشه ویرانه بهترین
جای باختیار ریدن ویرانه عاقلان نروند ٭ جز آن زمان که طبیعت کند تقاضای حکایت
پیری در حالت احتضار زیری مرا پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری
مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در دنیا غم مخور که من دیگر اینجا
نخواهم بود قطعه آنکو شد که امروز کند تو را چه تغافل ٭ گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز نگر تو که کند چاره و گر نه ٭ فردا نه پذیرند از او عذر ندامت ٭ حکایت وقتی یکی
از یاران که با من یکسره روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری از ضمیر
از جانم بر خاست و در زنش کردم و تلخ نشستم حالی بعذرت پیش آمد که چون محل را از خجل
خالی دیدم مزاحی کردم تا فراغت را فراخی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم
ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خواجه خویش انگشتی بیازید
وی برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کرده ام خواجه گفت
بحمدالله که معاملت تو با ترنج نیز معلوم شد اکنون من هم پایه مرافقت و پایه موافقت ترا
با خویشتن آزموده ام و نیک دانستم که درین روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته از روی
خبث طبع پنداشته یاری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میان چنان خیزد
که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و بر آشفتم چندانکه استغفار کرد و استعفا گفت
نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت
که بقای من بی لقای تو ننگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس [illegible]

ارتجاع شادی

پذیرفتن

قبول کردن

زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و او را دوری
مواسبت با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم چه پسند
که بار زهر مساری بکشم چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است من نیز بمرگ خود
بحال خوش کشم تا کی که این نوع انها را بدیدم آتشش گرفتم و گفتم ای یار جانی
وانی که یک مدت بهر دو عالم نفروشم و با اینحال با سیم و زر نفروشم باری این همه تغیر و تعرض
من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در چنین حرکتی نکوهیده کردی باری بخاطر آن بود که تو
خود را در نظر خود وقعی ننهادی و چنین مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیفه و نکته
دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و عمل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه
این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه گل خوب است هر کجا روید خواه در باغ
خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ خواه در گلشن و همانا شنیده که تقوی
اهل باطن را ابر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد
و عابد از اثر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع
از گناه گر نهان غائب نمی بینند خود را یک نفس زاهدان را هست حال باده پیمایی چنان که
ننوشد باده شب از بیم فردای عسس و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی
صاحبدلی را درد پای عارض شد یکی از محرمان که بدان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت
که من از سرگذشتگان این درگاه ام و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه
درد پا شما اطلاع دارم و هیچ ندیدم که در خلوت نیز پای خویش دراز کنید گفت ای عزیز قصه کوتاه
کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر نیست و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری نی نی سرشت خاک سراپا
تواضع است ای آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت شخصی عارفی را گفت که فلان دعا
را مداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ندیدم قطعه صیاد مرا هست
دو صد دانه بهر گامی نه دام است که بیرون نهم از دام گفتم بروم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام ❊ غزل ای موی موی من همه محو لقای تو ❊ عمری بود که
قائیم اندر بقای تو ❊ در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ❊ گویی درون دیدهٔ من هست جای
تو ❊ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ❊ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ❊ مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش ❊ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ❊ آنرا که شد شهید تو بهشت است
خونبها ❊ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ❊ از بسکه غرق عشق تو بودم ز خویشتن ❊ نشناختم
جفای ترا از وفای تو ❊ قاآنی از غریب نباید عجیب نیست ❊ بیگانه است با دو جهان آشنای
تو ❊ حکایت وقتی مستغرق حال بودم و محو جمال یکی از یاران از حالم پرسید با
ملالتی که در پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت نمی
دانم که اجابتش حتمی ست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رنجم چنان شد که اشتیاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ❊
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ❊ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق ❊ که آرزوی وصال تو
رفته از یادم ❊ مسلمست که هر آرزو ز دل خیزد ❊ چه آرزوست از ان پس مرا که دل دادم ❊
رباعی تا بار مرا ربوده از هستی خویش ❊ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ❊ آنکه نه ز جام عشق
مستم دارد ❊ کاگاه نیم ز نیستی و از هستی خویش ❊ حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که عاقبت بماند و مالت نماند شامت لئامتش بیشتر
شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و پند چون آتش ❊ نه زر قلب
ز آتشش سیاه تر گردد ❊ ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل ❊ از ان بترس که روزیت بخت
برگردد ❊ آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی زنی
و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفتهٔ از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس ببرد و پسر را
رندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حسد حرص
و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را بیش و پس برقص در آید ❊ ز شوق خنجر زده

بودن ۱۲
۵۶ واقف
عالم و نفسه ۱۲
نهمت بر
بستن ۱۲

مردی که شهره شد بفتی مست ٭ بهرزه در پی آن خربزه جان دهند ولیکن ٭ کشد هر آنکه پایان
کار شان بخامت ٭ و همچنان دو در زمان چندان امان نداد که رندان و رندان و رمال فرزند
ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا حدی که بیچاره از الف
بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی مر پشت کشاد تا کارش از پیش رود و بهانا
ماهی برنیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزی
که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشتی تا شبی در مجلس شراب یاران آتشش دیدند و آتش
کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد

و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد و از پس گذارد تا دیگر
کس بیارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بهشت خرمش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیماره مرغی ٭ که هست از نهر آتش در درون غم ٭ نشیند بر کنار آب گوید ٭ که گر نوشم
شود آب اندکی کم ٭ بخیل بد کنش را در زمانه ٭ توگویی این صفت باشد مسلم ٭ ز فرط
حرص نان خویشتن را ٭ همی بر خویشتن دارد محرم ٭ بهر حال از برای غیر جاوید ٭ ز بهر سود
سیم و زر آرد فراهم **حکایت** زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت فتح الباب
معاشرت ست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آتشش بخفت
زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت
جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خربزهٔ خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب و مناره یادم
آمد **رباعی** ای آنکه مناره از ذکر نشناسی ٭ محراب ز فرج ماده نشناسی ٭ گیرم بهشت
جاودانت ببرند ٭ شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی **حکایت** لوطی را شنیدم که پیش
ازانکه امردی را دهان بدوزد فلان پدر بدر یعنی بی آنکه بدره اش در مشت نهد خربزه اش
بر پشت نهاد و کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش ازانکه امرد بر خیزد و آلت
لوطی بخسبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود فرو
کوفت که ای اعور ست وای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

بزبان ۱۲
آمده ۱۲
عقوبت ۱۲
مباشرت ۱۲
سبحان ۱۲

ور رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را به رشوه و شاه را به تملق و قاضی را بر رشته بند و خدا را به توبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه

ای خواجه چو نه دست شحنه امروز ٭ از عهدهٔ جرم بر نیایی ٭ در روز جزا به نزد داور ٭ توجیه خطا چسان نمایی

حکایت شکم خواره‌ای را بادی در شکم پیچید به دکان عطاری رفت و مشتی رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد و عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه بسیار به سر و رویش زدند بیچاره خود را به مسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز به ناشتا چیزی اتفاق افتاد گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و به طبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه‌ای به کار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه

ای که دیروز آرزو بودت ٭ همچو دیوانه گنج ویرانه ٭ چه شد امروز گشت بود در سر ٭ هوس ملک و مال شاهانه

حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت ٭ متمسک مشو به زور دروغ ٭ کان دروغت بود خطای دگر ٭ که برد بار دیگر از تو فروغ ٭

حکایت گروی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوحی گمان برد که مگر لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه

آنکه تیز از لطیفه نشناسد ٭ چه خبر از اصول دین دارد ٭ نیست جز مثل زبانگ بی هنگام ٭ چه کند بینوا همین دارد ٭

باهم برابر ۱۲
مشک
جنگ زدن
پیچیدن ۱۲

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود ادیبی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی **قطعه** ای برادر نگاه کن که مفتی شهر * نرفتش از باده عقل و هوش از دست * خود چو می را حرام میداند * نخورد تا که عقل و هوشش هست **حکایت** یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که باوی ندیم قدیم بود بر سر شیشه گفت ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پوی که انجا هم زهدت از آغاز گم شد **قطعه** این مناجات با چنین آواز * تا قیامت ترا نبخشد سود * اول الاولین گرین باشد * آخر الآخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و هیجده بیش سخن میرود و غالبا هفده مسلم باشد اما دایه چون شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد نیست که دو سال از وی کوچکترم چون بدو رسید پیر دامنش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمجلاب فرج مادر افتی **قطعه** ای که از خوف مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویشتن کم گفتی * چند واپس روی ز وحشت مرگ * زان حذر کن که در وبال افتی **حکایت منظوم**

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی بر آوردی
رفت ناچار نزد مادر شوی
راه بالا نداند از پایین *
می کشید بخت و پیشور دست
که بدست فست چاره دانش
پس بدو گفت کامشب ای ماده
تو در ان حلقه تن کسیدا نی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون برد و برون
که ز فرزند خویش دست بشوی
خود دگر فهم که راه اندر
ور زدن کند و و کشیدن پیش
رفت و ز انسان که هست سهم زنان
آلت در کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در و فرو بردی
دل زن شد بحیله وحله خون
کو نداند جماع را آیین * *
طمع ز رفتن براه نتواند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شد بفرزند خویشتن طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نروی

[illegible]

دو پند برفت آنچه مادر گفت
حلقه زد و جفت خویش را به در
آن یکی از پشت در گرفته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
که نبودش ز حرف مادر یاد
این چو آن ساده آن چو این ابله
همچو آن خر که اوفتد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان ز کونم آواره
غافلستش زبان ز حالت دل
نیمشب رفت و در بیوخت بجفت
از درون و برون بپیش و پس
این یکی از پیش آن نشسته بکار
پسر از پس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه از این آن نه آن از این آگه
گفت مادر که کوب حلقه بس است
که دو پدر روی از این دو کاری
همچنین ست حال مردم دو رو
هم دل از حالت زبان غافل
حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه هر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شدش انزال رفت با جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه می نواخت بدر
پسر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس ست
پاره گر کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طائفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معتقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان زیر و پای دیوار گوشه پنهان شده دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بجونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کر و خرم دزد بخندید و گفت با اینکار تحمل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نه استی و با اینحال محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر می برم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس ٭ نه به چشم و زبان و گوش و دهان ٭ خر از آن آدمی بسی بهتر ٭ که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسبق ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه یافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود یافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار پا در آورده و بحمام شسته و شو خرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی

[illegible] ۱۲
یعنی دو رو
[illegible]
اطفال ۱۲
یعنی فلاخن
[illegible]
سنگ انداز ۱۲
[illegible] ۱۲
۱۲

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فرا پیش آن غار مبسوط الذراع به پشت
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل الهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گرازانست که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهود انست که از گل ساخته اند پالان خری باز گونه فتاده یا عوج
بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دمادم به خمیازه چون
اژدهای آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خرپشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایه چاه ویل * شکنجی مانندهٔ فرج مادر عوج
بر جسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک برکشیده سکنجی * کاویخته لب خزد بکنجی *
یا چون زن قهر کرده با شو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته تخنش از منی پیه * چوناکه
در کف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی بر او چو تیره ماری * کنده یا
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ایر * آویخته بینیش لب
زیر * مانندهٔ طاق قصر غمدان * خمیازه کنان زشوق همدان * پر پشم لبان [illegible]
ایرا بن الغز * همچون دهن عجوزه خندان * بی تخته دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر بدر دید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه
بی اختیار تیزی داد گفتی قصب سنج دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید برجست و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب انبوهی چون بنافتم این
صدا کند اگر یافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام غیبت *
مال محتاج را نموده هبا * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یار به اش شود وفتی * از حلال و حرام
مستحضر **حکایت** دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم در پیچیدم و دیگ ابر زمین
گذاشت قطعه علاقلانشین ساده مشو * کز گفتار ساده برنخوری * مرد آهی نه در سرائی

که از دوست پر برون نبری حکایت در فصل زمستان که بهارستان ست دزدی
بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهٔ که حبهٔ ارزن نمی ارزید و
فقیر از خوف جان در جوف آن چون بیمار بادی می لرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زائد الوصف تحسر بسیار شد فقیر از انجا که خوی درویشان و خصلت ایشان ست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این دثار لایق
نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوائی آنکس را + که کرم باشد و درم نبود + کرم بی درم از ان بهتر
که درم باشد و کرم نبود **حکایت** دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگستر تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوانرا
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در انست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد! در را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده ام باشد که دیگری بروی انداز تو آورد **قطعه** ای دریوزگی اهل توحید + چیزی
بری بزرق و دستان + ترسم که بجای پا نهی سر + در خانقه خداپرستان **حکایت** دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من
روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند
در پیری زنی + ای نکرده در جوانی هیچ کار + آنچه را در روز روشن کس نجست + کی توانی
جست در شبهای تار **حکایت** جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانهٔ
غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه**
ز روزگار کسی را که بخت برگردد + گمان مبر که دگر رو کند به او اقبال + حدیث بخت بد و روز
جهول + حدیث زن بود و روستائی و غربال **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خانقاه خانهٔ درویشان
۱۳ [illegible]
روستا
ده و دیهاتی
۱۲ [illegible]
اعتراض
[illegible]

وقتی بحکم نصیحت دوستان را میگفت که هر که با مطلوب عشق ورزد جاهلست چه دل بیک چیز رو
چه دل آزادگان را با عشق نژادگان الفت محالست و محبت وبال القصه دیگری [illegible]
کسی از یاران گفت اگر از سر این سخن بگذری و غلط اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سوداز ده
بسپاده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار و دندان آتشش
فرعمانی لعل خنده انش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم
عقرب گره اندر گره * آفت شهری زروی تافته * فتنهٔ ملکی زموی بافته * چون زکتان
پیرهن کردی بتن * کاستی چون ماه نوزان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد ز ماه * لیک کتان
می ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم واز بوسه لبش توشه گوشه گرفتی
وگفتی قطعه گر توجانی دهی بوسهٔ من * بوسهٔ من هزار جان بخشد * بهر یک نیم جان
کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عرقوبی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام ببساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوسن
سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته وریاحین و گل که ورق ورق درهم آمیخته گل بخرمن سنبل
بدامن ریاحین دسته دسته شقائق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانهٔ
عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا بادام منقی نور مقشر نقل مهنا مرغ مسمن
عیشش مهیا گوارش قند نقل و عود زمزمهٔ بربط و رود و کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه مقابل آینهٔ نور *
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و
اسباب فرح ساز و با استجمال نظر اوقت مشاهده منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
بادهٔ تلخ بشیرینی پیش بردم تندتر شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب در شانی عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نقرات حاقی را

بالغنات ابراهیمی تالیف وادی رودی و ره گشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را آیینه
گفتی و بنعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک با لنش پیش
نهادم از کیمیا سخن راندی با انیم چون مبتش حاجت بود تا بالقش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر و دور شراب از سر گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ
خاص ترتیب دادم از دیبای ستبر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم
پسر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشین
برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده
پاشیدن لختی فریاد کرد و سوگند داد فریاد که نشینم تا هزار فتنه برنخیزد چون چنان دیدم گفتم
ترک یک فتنه گفتن و بلی هزار فتنه خفتن بهتر است قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از
صد هزار عیب شنفتن * آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ
این کار نیاید عنان بر تافتم همچنان میرفت تا بچارسوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشم اشکبار و سر ابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن از جهل
این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهیدی و تقریبی چنان در روی خیشپو کرد که دلم
بر وی بسوخت و در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و لیشد آمد مشتعل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگانرا صحبت نشاید و با آزادگان برنیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را نفرتست از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود
رام جز که با لوطی حکایت هنوزم بیاد اندرست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا
از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادرم

زیاد و بیکار ۱۲
خرابات
قمارخانه ۱۲
شاهین و عقاب
و بیان ۱۲
آواز زاغ ۱۲
آواز کلاغ ۱۲

ندانستم که از عیب خبر ده هم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد دست در میان چند
چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه باتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت ٭ سواد چشم
را نشناسد از سر بیب ٭ عجب گر خویشتن را بشناسد از غیر ٭ چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم نشد که چه در دامن داشت
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
دهر گرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کردن و در انتحال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمهٔ کیان باشد ٭ بی قدر تر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکزادگان
گنجوری داشت که کیسه را از جبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را از قالب چاه خواندی
و قناره را سیخ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از یاران
عزیز بود تا قش زنیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزهٔ سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با ریش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر و جان طلبد جانان ٭
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان ٭ آن عزیز کوزه را برداشت و بلازمی سپرد که
بگذارد بیچاره گنجور از وحشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه
امانت نگوییم و راه خیانت نپوییم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آن توقف در دادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندیدند
که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری ٭ خرچهان که بر نیار و بانگ
بیکجهان احمق سخن کور است ٭ بی عاقل نیرزد یک دانگ حکایت پیری را از پی جوان
بود بصورت شیخ و بسیرت شیخ همواره حریف کسان و شکرش و قوت نکسان نظم و دانا چون
دو دست اهل دعا ٭ هر دو پایش بر آسمان بودی ٭ غالبا جز بگاه وجد و سماع ٭ کف پا
بر زمین نمی سودی ٭ دوری شهر را غائب دیده و شهوت را غالب همی حریفان را بخانه خویش

دعوتی کرده و دربستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز و دور دوم سوز و گداز و دور سوم صلح و دور چهارم جماع القصه مرکزوار
درمیان آن دائرهٔ خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معهود نقش نهفته آمد گاهی دو پای
نگاریش چون مقراض خیاطان بر دامن فواد ان فوارهٔ شهوت بریدی و گاه دو قلم
سیمش چون پرکار مهندسان بر گردن ناکسان دائرهٔ الفت کشیدی قضا را شوهر [illegible]
بخانه آمد چندانکه مشت بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش میان
گرگان خفته طائفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیروار گامی پس گامی
پیش داشت و حیرت در کار حلیلهٔ خویش ظریفی درمیان حریفان بود برخاست
و بر وی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی
پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق
ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان
خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه
بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن
آغاز و زن را بمشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورده
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود عبور ویرا
بر مستی حمل کرد و برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه
چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش
زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ
جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بیرون
نائل و زبان حالش بدین ابیات قائل ست قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان ست ❊

بمشت استخوان ابله تر ز مشت ❊ توان کشتن کسی را کش بود جان ❊ کرا جان نیست
نتواند کسی کشت ❊ گفت ای یاران این توبیخش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و شنیع
سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی
گنهکار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة
ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر
چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود **قطعه** نفس کافر زنی است
زانیه ❊ که به بیگانه رام میگردد ❊ بسته از روزی حلال نظر ❊ گرد رزق حرام میگردد ❊
ترک وی گو که از خباثت او ❊ عمل پخته خام میگردد **حکایت** دوستی گفت مرا نصیحتی
کن گفتم ای رفیق من از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد ❊
لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند **قطعه** بیار خویش مگو نصیحتی
وانی ❊ چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد ❊ بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ❊ ولیک خود
بهمان درد عاقبت میرد ❊ گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن
نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخاری که موجب مزید
خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود
چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی ظفر
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخورم **قطعه** آگه چو
شدی ز حیلهٔ خصم ره چارهٔ حیله کن بدستور ❊ نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم ❊ آن حیله نماید از تو مستور
و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد **قطعه** نفس امارهٔ تو دشمن
تست ❊ دشمن خویش را مخواه دلیر ❊ خصم چون شد گرسنه گیرد خشم ❊ لاجرم حمله آورد
چون شیر ❊ دشمن خویش را گرسنه مدار ❊ هم مده آنقدر که گردد سیر ❊ سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی

رهبان عالم و عابد نصارا که از دنیا گریخته در جبال [illegible] ۱۲ [illegible] قبول کردن

[illegible]

نیست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن * چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم * ز
خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست * جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت
دوستی شکایت پیش من آورد که فلان عامل وام بجبر نهاده و داد و بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر سودش
را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکوئی * هر که از
ظلم آتش افروزد * دیده کاتش از چنار جهد * همچنان خویشتن سوزد * ولا شک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت واجب است ظالم را عقوبت و زجر است حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب سیاست نیست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت * امروز مکن ظلم که روز دگر ظالم * در روز دگر ظالمی گفته است
امروز * فرداست که مظلوم کند خنده بظالم و غالبا بتجربت کرده ایم که اهل ظلم نیز بامت نوح
اند که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب
بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند
و از این بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین * یا چو کردی مکن از جور فراوان شادش
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب * یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش * القصه بسی نپایید
که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی * شوی از
ظلم دیگران مظلوم * خوان نعمت ز پیشش بردارند * خود بمانی چو دیگران محروم * عادت
انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی ویرا آسیبی کردی
و گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزون * زان زیانها رسد در آخر کار * ای بسا دودمان که
خواهد سوخت آتش از اندکیست اگر بسیار حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد
آتش کوسه پیش آمد و نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ در گرفت چنگ بر هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند درازریش احمق و تهی بریش کوسه و دراز کرد کوسه از شادی بر جست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قطع محاسنش

تقصیر نکرده جمعی بمصالحت بر خاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسید
و او سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی **قطعه** ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی ❁
روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند ❁ موی دراز ریش اگر کوسه برکند ❁ هم بهره دار ریش بود
جای ریشخند **حکایت** هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک
بمجالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان بدیدندی مگر قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب هر گاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوانش
را کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذ الله چنان قحطی که کس را ❁ اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر ❁ مدام در دهانش آب گشتی ❁ قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم می کشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بپشتم نهاد و چنگی بسیم درشتم
و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بسینه‌ام پس از دادن سیم ایمائی نموده
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد **قطعه** ناپرست آن گدا که نظر بیند ❁ بدر سیمایش
و بدرهٔ سیمش ❁ مگر آنکس که نیست در همه سال ❁ عادتی جز رضا و تسلیمش ❁ پس گفت ای
مرد این همه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تجمل نیست و او را تحمل مرا فکر چاشت و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من اگر مردم صدقه خواهم داد از من نفقه و درین
قحط سال مردم حدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و بهر سو که رفتم تخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع اورا بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمینم زدند و دشنامم خواندند کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ گشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه پشتم از چوب سفید گلویم از فشردن سرخ **قطعه**

زهد از آن زاهدان بود بیزار * که رسانند خلق را آزار * فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول
گروه تفضیح شرع پاک رسول * شرع را دام مکر و شید کنند * تا که آزار عمرو زید
کنند * هر یکی خلق را خبیث تمام * بقرابت همی دهد دشنام * نسبت لعنت دهند بخلق *
عین ملعون او کنند بخلق * تا که عامی بدان قرائت شوم * گاه سر گرو شان کنند بظلم * عاقبت

گفتند ای نشناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانسته که سرانجام خدای جلیلت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی باآنکه در آن دعوی سندی نداشتند هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آیی روی خلاصی نیست **قطعه** در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا * که بجد فم
کس از وی گرهی نگشاید * که چرا مرد توانگر ز خدا فرزندی * بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید و آن گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج ست * بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید * ناچار

بحکم تحکم آن سبد را بسر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس نشستم و دیدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد که قلب و دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و عذار از غبار را نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش بردم او بر من حمله آورد و تازیانهٔ چندم بر سر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجرهٔ دیدم جوعم زاید الوصف غالب شد ریزهٔ نان و دلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون خصم چیره بود و نفسم خیره نخست

پا مرغی ۱۲
ش موزه
کفش و پاتابه ۱۲
ش نفس
نزاع و نزاع
۱۲ ش
پنج ۰ برنج
غالب ۱۲

و چهره را بگل اندودن و کلاه از سر انداختم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن
بستوه شدم و خفتم بتخمه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از بیشتر قناعت
بازنگشتی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص * کت بفردا دست
ندهد عافیه * شعر میگوئی بنادانی ولی * سخت میترسم ببازی قافیه * ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از هر در و راه بجائی جستم تا دری بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده منقلی
آتش در انجا افروخته دیدم و عجوزه از چشم خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر
گرفته و آیتی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته
دیده نمناک چهره خشمناک پیشانی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
فرو هشته چار و سر گاهش زبان نرفتی و چانه اش بی غایه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشتی فی الجمله ضرطه دادی و سرفه بیابانی مشابهتی با حیوان نه قطعه ناسکه
رفته زنگار گشته پیرهمی تشکار * از ورمش تن فکار از هر مشش جان غمین * سرفه بالا خشن
ضرطه سفلی عفن * جان متنفر از آن دل متنکر از این * سرفه چه بانگ خروس ضرطه چو آوای
کوس * سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین * بیش چنان سرفه نیز و چنین ضرطه
شده خسار کوش شده شرمگین * گاه چو اهل نغم کرده بلی زیر و بم * نغمه آن را بلند ناله این را
حزین * پیکر باریک او تا بقدم جمله گنج * چهره باریک او تا بزنخ جمله چین * فی الجمله در گشودم
و بعجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان جانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر ازوی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم را بیتین
تعرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز * که هم پیران جوان بودند ز آغاز خبر
از روزگار ناتوانی * مزن لاف از جوانی تا توانی * ز پیران در جوانی عبرتی گیر * که
گیرند از تو عبرت چون شوی پیر * به پیران در جوانی رام شو رام * یکی ز آغاز بنگر سوی
انجام * جوان بودیم با هم روزگاری * بیخ هر یک چو خرم نوبهاری * خزان پیری آمد با دم
سرد * ز دم سر دیش برگ عیش شد زرد * جوانا سعی کن تا در جوانی * به پیری زنده دل
خود را رسانی * حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پاسخ عربیت

شمیده
برهنه و
پریشان ۱۲
نور فشانی
کرده ۱۲
تورمش

در پیشش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
بجوزه دامنم تر دیدگان دیگر کرد و مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که هر دمان لخت جگر را
ماند که چون با کسی ستیزند دامن خود بیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته
شد و زرده آنها چون بره از شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم
تا بقلعهٔ رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر
مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که
تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشمم چیره پر و بالش فرو بستم و بجیبش نهفتم ناگاه
بقبیلهٔ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش بر گرفتم تا سگان
پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام رازقی
حالم بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره
در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن
آغاز نهاد و تقلیب عجائب جائز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو نباشد
تجربت * بر چنان آدم شرف دارد ستور * بخورد تسکین نمک برجای قند * طعم شیرین
را نمیداند از شور * مختصر گویم بهر کاری که هست * کور بینا بهتر از بینای کور * چون زن
باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان دریده در گریبانم آویخت من از هول
بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه
هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که
تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

طوق گردن
و حرز بلا سگ
و تسمه ۱۲

ملاطفت
نرم و سست
و مهربانی ۱۲

تاسف پشیمانی
و ندامت ۱۲

بازوی یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بردوزی گاو کاریم که رنجور است حلف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاک بینی بخشش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر بر بختی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم با ستیغ کشته شده احساس تردد نفسی کردم گمان بردم آن گاو است و نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات برکشیده پایمال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب این همه عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی

قطعه

هر سفله که حرص شهوت اندوخت ٭ صد غم کش ز هر کناره
مانند نوای گدا که حرص است ٭ شد رهزن دل بیک نظاره ٭ وانگاه شدی اسیر شهوت ٭ از عشق زنی بدین قواره ٭ صد صدمه رسیدت از پی هم ٭ چون دانهٔ سبحه در شماره ٭ آن طرز دویدنت پی زن ٭ چون گربه از قفای فاره ٭ و اقرار وقوع پیش قاضی ٭ ناکرده ز عقل استشاره ٭ آنگاه بکر زن نمودن ٭ چون حالی طفل شیرخواره ٭ و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام ٭ حمالی کودکان دو باره ٭ و افکندن کودکان مسکین ٭ در مقبره از برای چاره ٭ و آن مطهره را بجو فکندن ٭ و آن جنگ پیاده با سواره ٭ و ز بام بحجره اوفتادن ٭ مانند موذن از مناره ٭ و آن روغن و تخم را نهفتن ٭ زیر بغل و درون شاره ٭ و آن بیضه شکستنت بدستار ٭ و آن گرمی روغن از تراره ٭ و آن طرز سواریت چو غولان ٭ بر پشت سمندر اهواره ٭ و آن لاشه باز را گرفتن ٭ و آونگ چو پیش از قناره

روشن کردن
مکافات

آن گاه نعلتش بخور جبین + چون دنبه شبه و را ستاره + وان بستن یوز تا بگاهش ؛ از خشم کنند پاره پاره + آنگاه نیازموده دادن + تریاک بطفل گاهواره + وان خواب سحرگهان بیگاه + وان کشتن شمع چون ستاره + تا کردن شاخ گاو را فرق ؛ از گوشش جهان نورد و پاره + وآن اسپ بجای گاو گشتن ؛ بی نهضت و شور راستخاره + وآن روز شدن نهان بخیمه سپید وجه کرایه واجاره + این جمله ز حرص و شهوت استت + ای دون حریص ایرخواره +

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیرے رمیدے و دو دست بر داشتی و خروشیدن آغاز نهادے گرد و نے چنان رسید که نزدیک بود برنه ایستم زنده وقتی مستشعر شدم که تیز از پشت آن وحشان ازشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و برومیدن چیست مراقب آن حال بودم که مقارن آن حال تیزے دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائے رسید که پے در پے تیز کندی و سکیزه انگندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روے داد لختے بر آشوفتم و تازیانه چند بر وے کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند دمے تیز و خود از تیز کنی رم + یا تیز مده یا مگر از تیز میندیش + چون زاهد خودبین که بهمدست غلطکار + با آن که ملول است مدام از عمل خویش ؛ قطعه از من بگو به زاهد خودبین که تا بکے + خود مے کنے زیاده نکوے خود از ریا + یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد + یا چون خطا کنی بکن اندیشه از خدا +

حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر سیمبری وے هر صباحے صبوح آغاز نهادی و هر کجا شهسوار عرصه ملاحتے یافتے با وے بشطرنج ملاعبت باختے و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که پیمانه پیاپی در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم + چون مست شوم بعشق پابست شوم ؛ پابست شوم بکلی از دست شوم ؛ از دست شوم نیست شوم هست شوم ؛ بارے چندے نه گذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مرد گدای دکان شد و مطعون هر لسان قطعه باده داد آبروے او برباد + وان بغفلت که هر چه باد اباد + هر کرا باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه + تا که بر خاست عقل و دانش و هنگ + هست پروای

نام و قصه ننگ + لیک چون رفت عقل و دانشش ز هوشش + نرود پند عاقلان ز
درگوشش + لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد
تا دخلش یکی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ وصل در درج ساقط
شد. قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو + از باده و زر و سیم خالی + جز زهد
و ریا چه چاره دارد + دردی کش رند لاابالی + ناچار صلاح در آن دید
که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا شیخی ساده دلی یا زاهدی بیند از آن چشم
پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و تبرک خرقه و زهد امورش صورت گیرد
و تا چندی بر این اندیشه ترک افراط گفت و تدریج اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامنش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان
چندانکه بجای بجرعه تضرع کردی و تنبک تمسک جستی از هیچ برونی ردی
فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی
بجانش بیم شد و از پیشه خاطرش پریش قطعه محض کفرست حرف ایمانی + کز امیر بزبان
آید + ترک آن حرف گوی و خامش باش + گر زبانت بجان زیان آید قطعه چون زبانت
نیست با دل آشنا + لاف ایمان محض کفرست و دغل + زشت باشد پارسای
خود پرست + پیش او در دست دنیا در بغل + شنیدم شبی در وقت مناجات که بخلوتی
دست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ریا سوز از دل برآورد و گفت رب
ما ابلنا لفضلک لا انا ملنا بعدلک فی الحال لبیک ایزد تبارک را لبیک اجابت وصول
شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه گناه کار خواهی
با حضرت دوست بستگی جو + چون دوست دل شکسته خواهد + در سر و دهان شکستگی
جو. حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت چشم گریان خواهم تا در قیامت خداوندم
حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه ای برادر
جامهٔ عبرت طلب + کز وی بدن وارهی ز ننگ دوختن + هم بیفشان آبی از بحرین چشم +
تا امان یابی بحشر از سوختن + حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چیست والی

گفت در دو چیز اول توشهٔ که از رحمت خالق باز دارد دوم گوشهٔ که از رحمت خالقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو چیز ناچار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن اولی تر است از منت جماعت کشیدن مثنوی در عمرا
خویشتن مردن ز جوع + به که سوی ناکسان کردن رجوع + آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب
باشد گر شود راضی بعیب + گفت شخصی با علی مرتضی + کای ضمیرت آگه از سر قضا + گر کسی بندد ز
هر سو راه خلق + از کجا روزیش جوید راه خلق + در جوابش گفت آن میر اجل + رزقش
آید زان طرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصهٔ عراق
وغصهٔ فراق یاد دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از همه یار رفاه رفیق
شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان محبت معهود است
پیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بر اندیشه که کند از دوستان
دل + کردل کندن ز جان کاریست مشکل + این بگفت و چندان اشک تا سمت
نالید و پیشانی از غلطیدن برخاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
دیرین این همه جزع بی حکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را
بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان
بسیار اند که ناوانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بی موجبی زار باب کمال رنجند و از
معاشرت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاتبت سازند
اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان
ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیره خانه تاریک + گر چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز روز آورد عزم رحیل کردم با آن که در
همان اوقات دختری بحبالهٔ نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه رو هفته بسر نبرده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردنست قطعه گیرد. ز هر کنار بمین روزگار تنگ + تا یک زمان بگیرست

اندر کنار تنگ بگیرد در وصال تو خوش بود خاطرم + زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ + لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بودنا گفته + هم گوهر وصل من بودنا سفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار + هم ماه دو هفته بگذرد یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس + در روز ستاره را پدیدار نبیند کس + و هر چت ز مراد خویش دارد محروم + یا دست جهان ببند یا پای مبوس + قطعه آخر ای نوبهار روحانی + چند بر گل گلاب افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور + نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه سروی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون + دل و معیشت گردد خون + الحاصل چندان عوائق متکثره بر شمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت بگزید و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم قطعه هرچه بر من زمانه گیرد تنگ + من ترا تنگ تر ببر گیرم + گر ببوسم زمان لبت + با لقایت بقا ز سر گیرم + گفتم در این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایت سعی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آن که گفته اند ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است + لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و ز شفت چهره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که این حکایت آویزه زرینست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر که از فقدانش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یاره ای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب نفقه ات تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

عیال

عوائق

نفقه

وچندان که از پلاسم لباس و بجای فروش دیبا و حریرم بوریا و حصیرست ندیمی بپیچ نگفتم قطعه
گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم + گر خشک و تر نانی و آبیست کفایت + ناچار کنون که
از دستم شود بهر کوی + آغاز حکایت کنم و ساز شکایت + قطعه یک روز که جرعه
عطش نوش کنی + هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه
پند بنده در گوش کنی + خالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنم و قصد وداع
چون سخنانم از عرض حالی دید در دو دم گفت و بر دو دم کرد قطعه این حکایت از کند
کسی + چو من دور گردد از خویشان + ورنه آن کس که تندرست بود + چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجایی گفت هر کجا شب شود قطعه هر که را بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک + هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک + منعم از بیم هلاکش نیست
فکر خانمان + ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک + حکایت یاده
ساله بودم که پدرم گلشن را شمع کمال نور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز
خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هر قدم از آنجا رشش در پا و رمی
حادث شد که طبیبان در درمانش درماندند و اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستاخرون
فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله هوشمندی
داشت و بعزت پدرم سر رشته می گذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال خود که
میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس
آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته
منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را همدران
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود نسودی اجلش فرا رسیده در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می سپاری گفت بدین اخایر و ذخایر
که مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه بینی
نقد و سیم و زر و عقد و مرجان و گهر که بهر در گذاشته ام از کر در گذشته قطعه

پسرهاے یتیم را بیک عمر + گهرهاے یتیم کارساز است + اگر درهاے رحمت بسته گردد + درهای
شان تا حشر باز است + خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جزو
هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد و بدست آوردم و وقف المثل بهر
عوض ها مے دیدم خاصهٔ خود شمردم خدمت گذاران حبشی و رومی چندان که آن
لازم بود از زر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته
چندان فشرد که زاید بقا ند اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مالها
وز ترکت رخیل اجل گشت پایمال + الا کفن بزد بهمراه هیچ چیز + وز مال خود نیافت
نصیبی بجز وبال + چندے بر این بر نیامد که اولاد بازماندگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بحدے که آبروے خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانے
هر کجا نانی دیده در آویختند اشعار چون گدایان هر یکے در گوشهٔ + گرد هر خرمن پی یک
خوشهٔ + آبروی از بهر نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + و همانا سال وفات
پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر یک بری شد و هر بے قدرے صاحب قدرے تا کار
بجائے رسید که تا جر زادگان ذلت آن بندگی ایشان اختیار کردند قطعه کار بخود را بکردگار
گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف او بے سبب سبب سازد + قهر او با سبب سبب
سوزد + حکایت سید مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی دام
الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکرے عظیم
عزیمت خراسان فرمودند خدمتش هر نقعه را بوقعه گرفتے و هر حصار را بحمله شکستے تا آنکه
قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحے در کار اسلامیان پدید آمد اسیر از بند گشادند
و امیران را بند نهادند هر کجا سیدے بود صید شد و هر کجا قائد جیلے بقید آمد
فی الجمله در طائفهٔ سارق سارقی نماند که بجاے دست سرش نبریدند و در فرقهٔ سالوسالاری
نه که بجرم سردارے بپاے وارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد
بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح عقبات طرق
مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعے کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه

والتا تشریف سعادت یافتند وهم حدود هندوستان ونواحی ترکستان بعزم زیارت
وتجارت هر ساعتی جماعتی وهر آنی کاروانی می رسید تا کار بجائی رسید که هر دو در
محلات بی مرارت دست نداری دیجور در بازار بی آزار اتفاق بیفتادی واتفاقاً زمستان
آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته وکانون فسردی وکس از چنگ برد بیابان
بسلامت نبردی وهر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان جدا جدا [illegible] وهر نسیم
که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی قطعه [illegible]
سنا سپید لبان تخم شکوفه زیر برف [illegible] گران
ز یخ چو شیشه بلور گشته بر کرانه [illegible] خوابان شده [illegible]
لبان [illegible] شدی [illegible] فرق جوانان شدی ز برف سپید [illegible] جمال
فرق کی بود شیخ را از شباب توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشتیان افروختند
وازحرص آتش بجای انگشت انگشت [illegible] شدی [illegible] باران [illegible] رسید
که هر کجا آسیابی بود از مدار افتاد وهر کجا آسیا بالی وبار از جا [illegible] وهر کجا انبار غله
خراب شده وهر گرانبارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت وآب
در چشمه جان مستمندان خوشیدن سکان شهر دکان صناعت بستند ودر قناعت کشودند
منتظر آنکه ملک الموت از در درآید وروزگار سخت بسر آید تا کار بجائی رسید
که هر دو بیزاری از پی دنیا ترک دین گفتی وهر صاحب جوانی از غضب نانی در میان
خاک وخون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنا بی اجل را [illegible]
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ [illegible] از فرط خوف ترک رها کرده وترک عمر عزیز گفتندی
همه دل پر از خون همه اشک ریزه [illegible] هر کرا طفل [illegible] بود [illegible] دل
نهاوندی [illegible] رها دادندی اخوان بر سر هم [illegible] خون گردندی واقارب [illegible]
از یکدیگر [illegible] مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی [illegible] از آن لطیف
خوشه آرزن نظر [illegible] قطعه [illegible] که [illegible] بچگان خویش [illegible]
خوار را عاشق بلذت لب نانی فروخت هفتاد ساله لذت [illegible]

اتفاق مرا دران سال توشۂ حلال و گوشۂ مناسب حال مہیا بود کہ عیشم مہنا بود چنانکہ از
ہر جہت خاطرے آسودہ داشتم و روزگار باسودگی میگذاشتم و ہر روز عبرت را بہر سوئے
میگذشتم و ہر کوئے می گشتم روزی یکے از اسیران اسلام را دیدم با اسیرے دیگر مے گفت
اے برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت کہ اے سبحان اللہ از انچہ گفتی استغفار
کن کہ لذت سیری بذلت اسیری نیرزد و چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا زان
دل بسوخت ہر دو را بخانہ بردم و سفرہ گستردم و گفتم رفیقان این سفرہ تنعما
بفقراست اوقات جوع بدینجا رجوع کنید کہ حجرہ گشادہ است و سفرہ آمادہ

قطعہ

اکنون کہ در رزق کشودہ است خداوند + انصاف نباشد کہ تو بر خلق ببندی + بر حالت خود
گریہ کنی روز قیامت + بر حال تہیدست گر امروز بخندے + **حکایت** سوداگرے باری آبگینہ
داشت عیاری بر حسب عادت چوبے بران طرف بار حوالت نمودہ پرسید کہ در بارت
چہ داری گفت اگر چوبے بر طرف دیگر زنے ہیچ **قطعہ** اے کسے کابگینہ وارے بار +
خرست و سنگلاخ در پشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ در پشت و آبگینہ بہ پشت + **حکایت**
یکے از مشایخ با مردی گفت روزت چگونہ میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن کہ اگر بدتر ہم میگذشت
چہ مے کردی **قطعہ** چند گوئی کہ نگذرد فردا + گر بدی راست چون گذشت امروز +
زان چہ پیش آیدت ملول مشو + تا شوے بر مراد خود فیروز + **حکایت**
جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمۃ اللہ علیہ و علی من یذکرہ بالرحمۃ کہ سر
حلقۂ خاموشان بود مقصد خرقہ پوشان باعتقاد جمیع مسلمان بود و بقول طائفۂ نا
مسلمان برہمنے بران بود کہ در یمین ایمان جمال سہیل دارد و در جبین ایقان کمال
سہیل و طائفۂ گفتند کہ آئینہ وجودش رنگ ہستی ندارد و شاہد جمالش مرادی جز خود پرستی

قطعہ یک جہان تسلیم در یک پیرہن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او مستغنی
از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواہد فسان + پردہ پوشم بروے آفتاب + چون
کشتایم در ثنائے او لسان + پردہ بر روے بہ بندم از اوصاف خویش + تا نہان ماند
ز چشم ناکسان + بہر حال پیرے پارسی بود و میرے پارسا و فکر جہانے در ادراک پایۂ قدرش

صفحہ ۱ مہنا یا گوارندہ
صفحہ ۲ وسعت دادہ
صفحہ ۳ بر آشفتہ
صفحہ ۴ رجوع باز گردیدن
صفحہ ۵ بلاد
ع بیان
بیمبینند

نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + هیچ او در گوشش
ناروان ناگوار + چون نسیم گل بمغز جنفسا - پیوسته بجزق نشرده طبیعت پر واضح شریعت
را ذریعت وصول کام وحصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و دوالان
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش
بکلی فراموش با این همه فراموشی مشتاقان رهبر بود و با این همه خاموشی زبان
همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر گرا یکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون تو بانواز
دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی + چون ندانند زبان روحی را + از حسد تنگدل
شوند زنگی + وفتی عوام کالانعام با آن که جز خاموشی سخنی باطل ازو نشنیده وجز
سپیدی موآیت سیاه دلی ازوی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که علمای عصر فتوی بر قتل
آنجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک الات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرموده که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از لبی وسی برد و رپیش شمع آن که
می‌گوید بسوز و شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش برفع بواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
حشمت جهان چه کند + خانه را که در است و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
بازبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت
نشسته و بعبادت مشغول لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز
نمایند فغفوری غیرت حق بانگ زد از چار سو + کاندر آ + پیک رحمت طرقوا + وقت آن آمد

از شمشیر خویش + دست و پای یکدگر سازید ریش + زانکه پاکان آیینهٔ ذات حقند
مظهر اسرار ستر مطلقند + ساده اند آیینه وار از عیب لیک + هر در ایشان در نماید نیک
نیک + زشت را گو روی خود را خوب کن + ورنه با آیینه ات چه بود سخن + زشت اگر آیینه
را در افگند + زشتی خود در نهان ظاهر کند + لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد + روزگار خویشتن
بر خود تنگ کرد + همچو عوج بن عنق کو را کلیم + گفت عوجا هین مکش پا از گلیم + ورنه
از یزدان قضا آید ترا + یا چنان بالا بلا آید ترا + گفت و یوشش هین ؛ بین بالای خو
وین درازی خود و پهنای خویش + شکل موسی بین و آن بالای پست +
کو هران پیشی هزار و بر تو دست + روز کوهستان کن یک لخت سنگ + بر سر موسی
در افکن بی درنگ + رو بیار از کوه یک پاره کوه + بر سر موسی در افگن با گروه
زود برد آن از پی تعجیل را + قتل موسی و ین اسرائیل + عوج از کهسار سنگی بر گرفت
قوم موسی مانده از وی در شگفت + خواست تا بر قوم موسی افگند + منشر شان
را پراگنده کند + سنگ را بالای سر برده دلیر + تا که از بالا در اندازد بزیر + گفت موسی
کردگارا چاره کن + ای دو عالم کرده از یک امر کن + غیرت حق بانگ زد کاهسته
باش + تا نگردد رحمت سربسته فاش + لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ + گرد
حلق عوج شد چون حلقه تنگ + آن عجی چون بر نبی گستاخ شد + کوه خارا در
دهانش سوراخ شد + مانده هر ترک فرمان گردنش + سنگ همچون طوق سگ در گردنش
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و بنا و ملاطفت و دلجوئی سا
دنهم ما قال الفرزدق شعر يغضي حياءً ويغضى من مهابته + فلا يكلم الا حين يتبسم + نظم گر نخواهد
در آئی وگرنه هیبت تو + باز بان عارف دعا مه بندد از گفتار + من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر + ز آفتاب فلک عاریت کند انوار + پس از زمانی فرمود و باعث این زحمت
کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت به بیان است
فرمود مقصود دانم و لی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر
را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند از سے در آن چه گوئی از صبح صادق تری

۱ حـ درن
۱ شتی غایر
۲ حـ
درنگ کرد
دغل ۵ حـ
بجای دون میرت
۲ سـ
هیبت
ببیح

ولیکن بنجمه قاصد خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نیز پرهیز ند فرمود برادر را بجای برادر خون
نریزند خداوند فرمایا ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق
ولی یک جرم متعین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانیکه
بمراد ریدبادل سیاه بر دلبر ساده چو شنید و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب
ریشا که بکشتن من کمر بسته آید و رنجیده ام که فتوحاتست نیست چگونه بر کسانی که بار او
کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان تو اندن بست کسی
که در برخ دشمنان نماید پند در آن مقام که بیگانه را جواز بود + محقق است که ممنوع نیست
محرم راز + قطعه ما قبلی را اگر بود انصاف + تا قیامت بر این عمل خندد هکا که بر دشمنان
گشاید در + بر رخ دوستان فرو بندد + و هم از سخنان آنجناب است راحت نفس در دو چیز
است نبیند انم و نخواهم و من چیند آن در نبینم انم مستغرقم که نمی خواهم را فراموش
کرده ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی + شوی اندر وجود دوست + فانی + هم از
غیرت زوی کامی بجوئی + هم از حیرت ز خود نامی ندانی + حکایت مستی را شنیدم
که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده گرفتی و
گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است + هنر دیگران
شمارد عیب + جام بیچارگان چه اشکند + آنکه بیناست می نشناسد جیب + حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت - ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو
گیرد + از چه آنرا طهارت انگارد + حال احمق بدوستی ست چنان + بدکند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه که از مخترعات حکیم ارزاقی هر دیست پیش نهاده بود
یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یک دوست
یک دوست داری گفت انچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت
آن که از سه موضع با من جماع کنند گفت این معنی چگونه صورت بندد گفت بدین گونه تصویر
افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر این چنین
نیست حرص را پایان + زانکه با هر تنی در آویزد + پیش هر منعمی که بنشیند + تمنای

برخیزد و ابروی کمان زآتش از هر زمان بر زمین فرو ریزد + لاجرم عاقل آن بود بجهان
کز جهد از حریص بگریزد + حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی
فرا پیش داریدتا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم
تا آن که چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد **قطعه** آنکه را شمع هدی نیست بدست چون
شود هادی ارباب سلوک + مفتی ناکه خورد مال یتیم + حیف باشد که دهد پند ملوک **حکایت**
امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزد جامهٔ خواب تر کرد زدمش فردا کار دیگر کرد **قطعه**
نفس شریر بدرگ غدار خیره را + از کار بد چو منع نمائی بتر کند + نفس شریر
چیست شرارهٔ که هر کجا + کافتد بسوزد و بدگر جا اثر کند + **حکایت** طائفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خوانها خوردند تا هر کجا جسمی عیان شد چشمی
گریان قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آنجا بر سرش
مینالید و جبهه بر خاک میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن + این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
کسی نالید و جوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند **قطعه** قومی بکین و کینه تر از شیر جان
شکار + چشمی بجوش حریص تر از مرگ ناگهان + وز خشم خامشان که از آن پیل در هراس
وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان + از بسکه خسته لب گرانبار شد زمین
از بس که کشته پشته بر نهار شد زمان + **قطعه** نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند
اندر ضمیر + نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند خوان میپرستان را
که نه می ماند در مینا نه ساقی ماند نه ساغر + گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن
را بدین حال بینم دوست دارم **قطعه** نفس اماره تو دشمن تست چون شود
کشته دوست گردد دوست + تن تو پوست هست و جان تو مغز + مغزت ار آرزوست
بشکن پوست + **حکایت** ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چشم خدا بینش دو حقهٔ مرجان
شد و دو عبهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان **قطعه** چشم چون شاهباز بربسته + تا نه بیند
گر شکار شاه + دیده را کو کحل مازاغ است + غالب آید سخن بود آگاه + یکی

۱ نزار یعنی دلکار
۲ عبرت عادت [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible] وان بلی دیو و دیوه
۵ بلی [illegible]
۶ خسته [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]

گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد
درد بسیار است مثنوی چو دیدم درد درمان درد گر انبار، دو چشم از ماسوی بستم بیکبار
هر آنکه لذت آن درد داند، چه پروا باشدش از درد دیدار + قطعه گرت بدست
فتد توتیای چشم بصیرت + بجو مکش چشم منت از توتیای بصارت + اگر
بدیده معنی جمال دوست ببینی نظر + بدیده صورت نیفکنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و مناعت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است
پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم + حکایت
ابن سماک مامون عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة
عرضها کعرض السموات و الارض از آن بترس که ترا در جای بدین فراخی موضع
قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آز و فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگ تر ز چشم
بخیل + ترا که خوشه خرما بدست می نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل +
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید
که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خور ای نادان و بر این نکته
کم جو اعتراض + زانکه بر این گفته گفتا حکیم ابن حکیم کانکه را صرف شکم باشد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت زیتون اکبر را گفتند چون بسیری نجابت
سپارد گفت آنکسی که معذب و ملول وار و قطعه معنی هر دو چیست میدانی
قلب بی زر و نفس بی جیفه - جیفه و تن مزابلی که فقیر بسیار تا رهی
از عذاب این جیفه حکایت قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه حق
کز مروت اندرو منت بنگرند + وز تواضع همچو خاک افتاده باش تو که پاکان بر تو وقتی
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد و رها زاده ز خطه اش کردند چون طلب شد زانش

دان [illegible] کرده [illegible] فراخ ازدنی وفاده [illegible]

از هر کنار بهجوم[1] آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت کای
گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گبر بودم و شب کون دریدند قطعه این اگر معنی
مسلمانی است + ای خوشا حال کافر حربی + بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست
عشق نه غربی + حکایت دیوانه جامه در بر چاک[2] میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نه پنهان
و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را در فکرت دانا
ترجیح[3] و هر عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند که نداند شده خاموش + وین یک چو نداند
که نداند شده گویا + حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میرفت و شکر میگفت
یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره
ایست نکو + که در آخر نصیب مظلوم است + ظالم خیره عاقبت چو بخیل + خویشتن
زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی
امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام
گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری
بد مکن برین سخن از عقوبتش درگذشت و با نعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که تا نباشی
کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
معروفش مشغول شناوری دریافت انجمنی گرد که شوهرش بی غرض نیست و جوهرش
بی عرض قطعه منافق آنچنان داو بزر تلبیس + که افعال بدش با خلق نیکوست +
نمیدانند که چشم اهل معنی + صفای مغز را بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه اش
در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر
الفت گیری مرد نفسی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل
میلافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری ولی نداری عشق + زان
وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

[1] هجوم ازدحام آوردن ۱۲
[2] چاک پاره کردن و دریدن ۱۲
[3] ترجیح نفیس دادن ۱۲
[4] ... دادن ۱۲
سهیم فاعل شدن ۱۲

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی بنزدم آمد
که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظر مشش شراب محبت نوش
کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل نگر + روز و شب
آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموشی فراموشت
شود قطعه ای دل از یار عشق مطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو از شراب
عشق الست + ترک هستی و ترک مستی کن + آلقصه روزی بخوانه ترک ادب
کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان هدار سلامت خفته اند قطعه آفتابی و نگهبان ظلمات + پادشاهی
و یک جهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را بکام گرگان نهی شود ایمن + گفت ای
فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر همانی
در آخر حال شود قطعه ز عشق مهد تا پایان نپرسی + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چه نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی
بحدّ خویش هر نقصی کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و یادوایی که در شرع سید
دار واست اظهار عجز و نیاز ما حید لی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز دوگانه جهة خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد و نماز
بجهة خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و من آن چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده
ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه کروبیان را اکر کند گوش + وهابا شنیده یا
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید ورا قرآن عزیز فرماید ولا یطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عاشقی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر جانان
از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب فکر
بیهوده کنی + جا نزار خیال فکر فرسوده کنی از قصهٔ عشق دم زنی میترسم + کار باب یارا

شناسای خود
مذروس پامال
۱۲

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی
ازان مرض بجدا نالید و بکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم
وگفتم ای رفیق خاموش که این وسواست ازان وسواست بدتر است چه آن تنها ترا
درآزار دارد واین خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دلست
دین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس
تا عیانش بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان که
سفینهٔ کمال بود و فینهٔ جمال مثنوی رخسارهٔ او ز بشره وافی + مرآت ظهور بشره صافی
فرخنده رخش مه مقابل + لیکن نه بعادت مه آفل + بجز و تنگی که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بیمن آن نتوان کرد رسم دایره زانک
زمین تنگ نگردد ز هیچ شوپرکار + درا دو دو مورچه باهم اگر شوند دو چار + زنند قرعه و بر یکدیگر
شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت بگو آنکه در حق
تو اعتقادی بلی عیب دارم و اعتماد و بیب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز هر ذکر
تسبیح است و من این لفظ هنوز نهفته ست + ذکر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
وتعالی از هر منزه انکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
می فرماید کمال التوحید اخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه قطعه گر خدا
منزه نبودی ای فرزند + که این زبان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست سخنهای
اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای دریغا ازانچه
گفتندی + مغز رفته ست و مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نبیند بگوش
صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا ببینی که بیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر را بنده گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را بجرم
دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب ره است
ای رفیق راه + بگذار ازین ما و منی + شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برآ سے

آنرا بر دشتی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشو بند طبیعت اگر سبکباری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت
پرواز + وگرنه بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز +
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض
مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای
خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا در آید نخست با در خویش گراید شیرش از پستان او است و خوابش در دامان
او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک بگوید مغز از پوست
و دشمن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت مادر سستی بیند
در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام ضراعت
بشجاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و جوانان رسد و تفاوت طبقات بحکم
عقل و تجربت بر او پدید آید آنوقت از قهر و قصور پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استغاثت بیند بیزدان استغاثت
جوید اکنون ای خلیفه مقصود حلول عذاب نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق
سبحانه برده شکایت تو برده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار
گردد تنگ + زان حذر کن که رو در روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند
که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
بگوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور رد ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن
شرم دار و پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا
باشد ستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد و بس

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر • کش نباشد جز خدا فریادرس • **حکایت** وقتی در بلدهٔ شیراز
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه • ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از دهر برافتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم بزبان نیست و رسم این میان و اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که فرقی از غریب نه دانند و مومن را از کافر جز بی
غریب را از بومی و زنگی را از رومی **قطعه** آن شنیدی که قاضی بغداد • بود در فضل و در سخا
مشهور • روزی از وی بعهد ترسائی • خواست یک شیشه بادهٔ انگور • قاضی از هول شد چنان
لرزان • که چو گل از حدیث نفخهٔ صور • خشمگین گفت کاین سوال چه بود • ای ز آئین بندگی
دور • گفت ترسا اگر خطائی رفت • بکرم درگذشت باشم معذور • جرم هم من نیست
جرم آنانست • که سراپا جهالتند و غرور • سفله چون ترا سخی خوانند • بی سبب چون
سیاه را کافور • گفت قاضی دو علت است ترا • هر دو در شرع مصطفی محظور •
جود کردن بکافر آنکه مے • زن بزندیق دادن آنکه حور • گفت ترسا سزد که نام ترا •
متعصب نهند یا که غیور • کاینچه داری تعصب است نه جود • و [illegible] ترحم مغفور
جود و آنگاه نام کبر و یهود • جود و آنگاه عذر ماتم و سور • جود و ترجیح کافر و
مومن • جود و اندیشهٔ خبیث و طهور • راستی جود وصف خورشید است •
که بهر نیک و بد فشاند نور • لیک او را که نیست است بخیل • نزند نور جز بوقت
حضور • جود رحمت سزای یزدانست • که عنایات اوست نامحصور • رزق بخشد بهر که
در عالم • ز ولود و انس و جان و وحش و طیور • آری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت بشکنم
وزنار ببرم آتش را بپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ نریزم **قطعه** بت وزنار را دهم دشنام • مسلمانیم بر آید نام • بدن و جان
و دل سعید کنم • یک نفس شادی سه عید کنم • ز آفتاب نخرد شنا جویم • حرم کعبه را

تنها گویم + دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من دیگر ... همان را اول
علقه فتراکشان + دست من و دامن ادراک شان + بنده خویش و فاکر و اندک
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شدۀ اغراض نفسانی که عبارت از امراض
اندک اسلامش زیاده و بایمان بکلی زائل شد و پس از ترک کیش گبرک خویش
جسمانی باشد تراست
بائل آمد مثنوی + بکلی آفتاب عشق تافت + رست از هر دو و در عشق یافت +
یافت + پس زور بانست عار + آری از دور زمان گریز و در دیار + در روش ار چون شمع
میکاهد بدن + لیک نورافزای جان خواهد بدن + در روش اول شادی است آخر ملال
بدر میفزاید هم آخر از هلال + در روش از پهلو بکاهد هر زمان + هسم بدو فربه شود پهلوی جان
لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر روزگار + شنیدم روزی با آفتاب
عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا کشاد که آفتابا عمری عبادت کردم
آن عبادتم نکردی در روزگاری پرستش نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا هنوز
آنان که سپاس فرستند و ناشناس پرستند مستی موران ذلیل اندر وطائفه کوران
جبله دلیل همانا بیخبر از که تو نیز چون گل عبادت معلولی و در عقل عبادت معلولی مثنوی خود
خورشید سرگردان چو گوی + علیل و مستمند و زرد روی + خود پروا نشمت چه خواهم +
خود آشفته صحبت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور دیدهٔ شه شناس پوشیده
الله از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بر دمی شه دیده + آفتابا روزگاری عبادهٔ غرورم
پست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بهشت استسقا رحبتم دیگر
دیگر باید از این معنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نهٔ + جز یکی جرم خود نمای نه
هم رنگی و ساده خوانندت + نزد گیرائی و ساده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خوانم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو نام خدای نبود + گره ما را گره کشای نبود + جز تو
دانم کنون خدائی هست + گره ما را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + کرده هر چند با دیده

آفریده است و با همه آگاه — وحده لا اله الا هو + آفتابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در این همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش و انگیز نه بنشستی که
الا یا آفتاب عالم افروز + که شیئی بی آرام در شب و روز + چه گردی روز و شب گرد اما
سکون + چو قطب چرخ لختی باش ساکن + چه باید رفت هر روزی [illegible] باید
دید هر ساعت بر و بلی + اگر گوییت باید گرد [illegible] وگر روزیت باید رو [illegible]
نباید از پی تحصیل کاسه + هر کو به زور آن هر روز گامه + چو گرگ تا کام یابی
قلم بر نام کش تا نام یابی + هست آوری که [illegible] هزار است [illegible] گفتم که [illegible]
است + یکی باغ از هزاران کوی بگذر + یکی گنج از هزاران [illegible] بگذر که گنج گهر
در چنگت آید + ز صد خروار ارزان تنگت آید + یکی [illegible] صد خرمن [illegible] خوشتر + یکی
از هزاران زهرهٔ خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مرا در خاک ندیدی چرا [illegible] گرد خاک
گردیدی و اگر دفینه در سیر نجستی چرا این همه مسافت بر مخافت در نوردیدی قطعه آفتابا زر
خاک ترا + سزاوار حبیب غصه چاک شود + که دست مجرای لطف و قهر خدا + که گهی زنده و گه
هلاک شود + گاه جنت شود گهی دوزخ + گاه گلزار و گه مغاک شود + راست [illegible]
لوح [illegible] دین ست + که گهی تیره گاه پاک شود + شمع [illegible] دی است که ز لاله و گل + چو
شجاعی که خشم ناک شود + گه زد و سحاب و شعلهٔ برق + تیره [illegible] ساک شود + لاجرم
هر چه در جهان بینی + خیزد از خاک و باز خاک شود + آفتابا تا کی از لذت بقا غافلی
لایق بار امانت نه و تا غافلی از لذت فنا قابل ستر صیانت نه آفتابا
در وادی سلوک که حسرت وادی ملوک است تا دلیلی نبینی قدم نهی و تا طبیبی نجویی علیلی
آفتابا تا هنوز تفاوت ظاهران وادی تفاوت ظاهر است بجز آفتابا تا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی [illegible] تا ترک سلامت ننوشی همان مخموری که بود
و تا درد ملامت ننوشی همان مخموری که هستی آفتابا جرعهٔ محبت خوشتر است

شوی و حقیقت شیئی گویا است گردی آفتابا با گربت غربت کن ... گویا نکتهٔ در عالم
نشانی نشناخت نه هند و تا شهرت العلاء المولانا شیخ آمد و چه نشناخت نیاید آفتابا با فیض
شناسا و صیتی در خور توصیف شیئی و تا ... بیع و حشر لایق تعریف شیئی نما
زستانها
تا جام عشق نوشتی جامه غنا ... آفتابا جز انیکه در ایوان و حیوان را حیران
گردی دیده حربا ... گرمی بینش خفاش سوخته دیگر چه کرامات نمودی آفتابا
ترک اعجاز حضرت نگوی در اعجز و حیرت نبوی بکارگاه طریقت کار سنی
نهاده و بارگاه حقیقت پا ...

مثنوی

تا بجز هم جان نشیب بینی ز روز
آفتابا بگذر از این استتار
کام اگر جویی ز ناکامی طلب
چون حیا سازی پردهٔ چشم عیان
تا مرا با هستی بودی دعال
کی نگر اهم صورت جز خوی عشق
عشق در عالم شادی و غم برابر
کس نداند راز بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
ظرف را هم ظرفیه از بحر عمیق
چشم را به صورت انسان فرا
با زفاق جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
کی زبان زین راز آگه نی قلم
سیل چون گرد و روان از کوهسار

آفتابا آفتابی را بجستن
تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آفتابا هست همچون خیال
زان سبب گر آشکارا سی گر نهان
ای دریغا کاش بودی مجرمی
تا نه بیند دیده اهم جز روی عشق
هیچ در عالم چیست در بازار عشق
عشق دانه چیست دلها ان عشق
عشق در دریا است نهانی ظرفها
باز یکسر ظرفها ترشح ز عشق
آئینه بر دست هر شخصی عیان
صورت انسان هم از چشم نگار
آشکارا شخص انسان در جهان
هم درون راحت آن ز هم ...
هر زبان گو سیل وش گردد روان
کیست تا گوید عیان را باز دان

آفتابا عشق باید دل فروز
تا در هند ... تجلیگاه دل
کام اگر خواهی نه ناکامی طلب
کیست بود در عین پیدائی نوا
ای دریغا هستی کاش انجیل
تا هم دیده عشق میگفتم همی
عشق تنها هر دو عالم را لبی
شادی و غم جیست با انوار عشق
عشق آئینه است و اشیا عکس جا
ظرفها از آب دریا ظرف سا
ظرفت در بحر عمیق اندر زخوان
باز دوری عکس هر شخصی عیان
شمع بود افشان عیان در بزم هم
هم جهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید ...
تا گر نزاست از بیان آن ...
تا حصه سیلی کوه تا فرسنگ را

[illegible]

خیره ساز دو دانش و فرهنگ [illegible] چشمه زاینده رود است این بیان + زلالش این چشمه هم
زین چشمه دان + آوردند که آن [illegible] بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی به بالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود [illegible] نعشش بر خاک و قلبش در عالم پاک
آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز + [illegible] مرد جان باز +
آنجا که توئی زما چه گویند + از حالت ناسوی چه گویند + [illegible] ما خبر نیست از حالت
ناسوی اثر نیست + آن آدمی درین جهان نیست + کی ما و منی بشهر جان [illegible] + ای
هندوک ای رفیق جانی + گشتی چو ندیم آنکه دانی + از ما برسان درود و سلامی [illegible]
که رسد از و پیامی + تا چون تو زنیم یک زبان جوش + آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طائفه ئی نماز جماعت حاضر بود یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش که حاجت
که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو سقط یافت دیگری
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند + وهم با وی بخشم بستیزد + رخش
علم الیقین کند جولان + ظن غالب چو گرد بگریزد + باز عین الیقین کشد پایان + تا بعلم الیقین
در آویزد + صبح حق الیقین طلوع کند + رخش خورشید سان برانگیزد + نمود شهود
همچو شفق + خون عین الیقین فرو ریزد + جان بجانان خویش پیوند و شهد و شکر بهم
در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و
انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران تکیا چنگ و غناگران
با رود آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان
رباب در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و نغمه نوتری آغاز نهاده
قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای گرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را
از قراضه سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست هر ساعتی تقاضائی + یکی
محرک عیش است و گر موسس جنگ + خلاصه سخن آن گو که طبع باده ناب + نمونه ایست

ز تلوین روزگار دو رنگ ÷ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ
سیم در زر انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر **قطعه** سیم و زر پیر را کند برنا ÷ لیک پیری که حرص دارد و آز
و آنکه را حرص و آز نیست بچشم ÷ سیم با خاک ره بود و انباز ÷ قضا را شب دیگر نیز آهنگ
ساز طرب نمود و سازندگان و دف و نیش را طلب کرد و برحسب اتفاق امیر را آن شب
مزاج اصلی برگشت و سرود و مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی بدست
از دستش فرا گیرند و در منفذ پشتش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار دف
پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا مسلم و موضع مخصوص پاره شد
بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن
عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی همپیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت
حدیث توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله کنی
گفت ای رفیق تو نیز ترک این فن کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه**
هنگام مراد سخت تنگ است و مشکل ÷ کش بیش ز گنجی نگنجد بمثل ÷ وین طرفه که بهر
خرزهٔ زهره شگاف ÷ تا نالت فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پسر بر کار دنیا تا توانی
دل مبند ÷ کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا ÷ چند گوئی شب سهل از می
دماغی تر کنم ÷ صبحدم ترسم جفا ناگهان آید ترا ÷ **حکایت** قلندری را گفتند
دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی هست نه این را رنگی و طالب این
هر دو مشتی هوا پرستانند خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و اشراب اند طالب
وصل و قرب **قطعه** من جهان رند مست بیباکم ÷ که بیزارم ز هر دو عالم پاک ÷ راستی را
دو عالم را نیست ÷ با و بر فرق هر دو عالم خاک ÷ خود چه یا رب ز کفر و دین باکی ÷ فارغم
از قید کفر و دین کن پاک ÷ **حکایت** درویشی را گفتند که از طعام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مرداریست ÷ حرام صرف بر آن شد
که هست برخوردار ÷ ولی بحکم شریعت بسالکان طریق ÷ حلال گشته بهنگام تنگی مردار

ایشان باشد
چیدن و دزدان
از عادت ۱۲

حکایت یکی از یاران گفت عجبا چیست که فلان شاعر هرگز هیچ کس را طیبتی نیامیخت همراه شعر نکرده گفتم شعرش شیرین نماید **قطعه** مردی که حریص باید هرگز نشود قانع از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ + گویا نشنیدستی کان خواجه بزرگ فرمود + کاسه زن هیچ نمی زینت بر تیغ و چه نیرنگ + خلقی که نکو آید از جامه نیاید زیب + فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ. **حکایت** یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بهیچ فلاح نگشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان بلند شد و کمر فراغت بگشا شاید فایده ببینی **قطعه** لعنت از چه هنر را طمع که کس از بارکین گهر بشمرد شاخ آهو بهوستان نشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد + **حکایت** واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد حاضری بخندید جاهل برنجید شد و بخرمن وی در افتاد که گر آتش خود در تنم مرگ است که بر مرگ میخندی گفت بر مرگ بر تو میخندم که مرگ را اگر ده شماری **قطعه** گر بدانی لذت جان باختن در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را بنگر تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق ایمنی نباشد عقل دوراندیش را **قطعه** ای که نپسندی از چشم دیگری اما هر چشم شتر داران در راه ستا بیابانت + با زخم مغیلانت همه شرم کنیم اما + بس کس که بند مرهم بر زخم مغیلانت **حکایت** پادشاهی که پیشه طمع و درشتی و اپشان حرص از شوکت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی **قطعه** کرا که زیب حرص و طمع بود در گوش + علاج کی نکند پند مرد دانشمند + حکیم گفت علاج حسود طامع را + نگر به پند کنی ور نه سود هر پند + آورده اند که بی بنیاد که اعیان مملکت ورا تا آتش پیمان محبت بستند + و پیمانه عمرش بسنگ خصومت شکستند **قطعه** بداد ظالم از ستاند شاه + وانش و چشم گوش خیره شود + داد مظلوم را نگیرد از و + صبح عمرش چو شام تیره شود + **حکایت** ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست **قطعه** هر احمقی کر آئینه اندیش نمیرست + جز عکس حمق خویشش نه بیند در آئینه + وین طرفه که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را مثال غیر شناسد هر آیینه حکایت حبیب اعجمی را گفتند در دنیا
کرا دوست داری گفت پسرے ولے که هر دو را دوست دارم واگر کسے مژده آرد
که پسرت مرده اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل وجان مرد عاشق دوست دارد
ولے با این دو مهرش هست چندان + که دل بگذارد از دوست دلبر + که جان بسپارد
اندر پاے جانان حکایت عسسے نیم شب مستے را در سبال بازار خفته دید آستینش
گرفت که برخیز تا برویم گفت اے پدر کجا برم گفت بزندان پادشاه خدا را آستینم رها
کن که اگر من رفتن بتوانستم بخانه خود مے رفتم و در این جاے نخفتم قطعه در
دیده ارباب جهان خفته نماید + رندی که ز صهباے طریقت شده مدهوش +
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ + زان پس که شود حالت مستیش فراموش + حکایت
مرد روستائی را حکایت کنند که وقتے بشهرے رفت از آنجا که عادت اهل روستا
است که چون بشهرے روند بهر کوئے گذرند و بهر سوئے نگرند تا چون بروستا باز
گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنے تفاخر آغاز نمایند قطعه بیا مزور
صوفی نماے ازرق پوش + که اقتباس کند گفتگوی درویشان + بذکر و فکر همے
خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + کجا مشابه ارباب
دل تواند کرد + که اگر سیرت گرگ است و صورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدے
رفت قضارا واعظے بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره
را مهر درخشان کند و خاره را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد باخود گفت منت خداے را که بے منت حسان و منت کسان
عیشم که مقرر شد و زر رقم مقدر مثنوے نفگند جهان بهیچ رنجم + منت نبود زهیچ گنجم
گر فضل خداے را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بے زحمت دعائے و منت
دعائے و صیانت حیلتے زعنایت وسیلتے و رعایت شید و مکرے و کفایت زید و بکرے
راه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر

از فکر حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار ما حلال از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرود که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل ز جاهلی گوید

که چرا دل نهم بزحمت کسب + هر چه خواهم طلب کنم ز خدا + مر مرا کردگار باشد حسب

لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد امید دوخته و از آنجا که عادة باری دایما وقت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن بر در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقریب وسایل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرمایم و هم مسیح علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و بی وسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و حال محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی و اگر هم اطاعت کتب و بطالت اوقات اولو الالباب بدانستی در طبایع سخن بدرازا کشیدی تا روستازادگان طبیعت بدانند که بی تصادف انواع آلام و تراوت اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین

گر کند تصور شاهی + اساس پادشهانش شود چگونه میسر + نه هر کرا در آفتد بدل خیال خلافت + برند با حشم و اندر نهند تاجش بر سر + دران محال که وهم و گمان مجال ندارد + چگونه مور میدرد چگونه مرغ زند پر + باز آمدیم بر سر حکایت

باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید جز خاکی از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع میجست که شاید گنج باشد چیز دیگر بچشم نگرد شبانگاه طاقتش طاق شده گفت خدایا بیک دانگم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر آبراسی رود محض لجاجت است حالت پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار

بیایید تا فلان زن بعقد در آید و دو دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و ابتیاع توشه
و دوازده صد دینار جهت کاسه و پلاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از اموال اثری و از سئوال خبری
نیافت شکر خدای نمود که خدایا مالی بتصرف فرستی و حسن کفایت دریافتم که در دویست
دینار آخر سخن وادی و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده
حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است
قطعه هر کسی در زمانه قائل بخیالات خویش خورسند است گرچه دیوانه چند
پاره کند هر دمش طعنه بر خردمند است ور نماید بجرم خویش اقرار نیز
کو هنرمند است باز در نفس خود چنان داند کان گنه جمله از خداوندست لاجرم دل
حساب بنماید کاختلاف عقول تا چندست فی الجمله روستائی گفت اکنون خدایا د
از دویست دینار در خزینهٔ رحمت خویش برسم امانت و سبک خیانت باز دارد و
صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت
کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت اینمعنی را حمل بر ظرافت
کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است
این مثل بدان ماند که یکی دهان باز بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی پرید و بر دهانش اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و از این نوع نوادر و غرایب بسیار
چنانچه چندی پیش سالی در معسکر بابک زاده نشسته بودم امیری بنیاد منازعت نهاد
که دفعتی بشکار در رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این سواره بر پشت
مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد یاری مغرور
این سخن مولب بود که در از گوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت
این ابیات بدیهه رفت قطعه مبارک طوس شبی هر کس از کمان دروغ + ز شست تیر بعید
سخن خدنگی زد. ز روی مکر گر پیر دامغان فرمود + که همچو من نه تفنگی چنان پلنگی زد
هنوز نام پلنگش بلب گر از یکسو + خزی برسم شهادت عجب تلنگی زد + خز این
میانه خز با امیر فرق نبود که خز بنقد تلنگی زد و او پلنگی زد قطعه ولا هر آنکه چو خورشید
کبریائی کرد + مسلم است مر او را بحکم عقل زوال + گناه نیست بشر را اگر بوقت
بلوغ + خشونت نیست قمر را اگر بوقت کمال + و بمضمون الکلام مجید الکلام در مسجد
عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر پیش
برده کرده ریشی در آب زند نیزی و او ظریفی گفت ع تا ریش در آبست امید ثمری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند + ریشه آبرویش آب ببرد + ای بسا
کس که آبروی قدیم + بیکی حرف ناصواب ببرد + و همچنان در شیراز ظریفی مجلس نشان
میکرد خرسی تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر معترض مرحباست که الحق خری و ندانسته
که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد + ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خرد قیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که ز خر لطیفه آموزد + ای بسا بی تمیز زشت و پلید + که بجای لطیفه میگوزد
قطعه اول اهل عالم جملگی طفل اند طفل + کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید راندها گفتن نهان + تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود + تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه + حبذا قصهٔ دستانی
تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی ضیا ز طبیعت
و بدله گوئی آنها زنهاده و همچنان منتظرست که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و براه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی + گو بسوی قصه دارد چشم
گوش + چون مجلس داستانی سر کنند + با زبیچ و گوشش نشنیده خموش + گو سلیمان
سخندان تا که + زان مرغان بشنود با گوش هوش + القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و یک طبق در آتش حرص نهاده
و چشم بر سقف مسجد گشاده تا زر و سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و خوا
دعا طلبد و قیاس را باطل و بیهوده دید درهم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار
دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر دارم
سفالش بمقدار تره نخرم این بگفت و از جا برخاست و آستین بحرص بیفشاند قطعه گیرم
آستین برافشانی + نه هست تا زیاده از روزی + آتش حرص را از آن دامن که خود
اندر میانه میسوزی + القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و سالها گاهی از زیر چشم نگاه
میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد قطعه آن شنیدستی
که مردی کرد از اشعب سوال + کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام دیده
طامع تر از خود در جهان گفتا بلی + گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام
صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دیده جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت + همچو مرغ کش هوای دانه بر بندد
دام + فی الجمله چون روستائی با آهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست
چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام زلزله جنبیدن گرفت قطعه
چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال + که عریانان مسکین در زمستان + سرا و
کاخ چونان مضطرب حال + که از عمال دیوان تنگدستان + القصه روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه
با نهایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا کرد که خدایا خود میبرم حاجت
قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که بنام این عمل عرفان + که گاه آه
کشند گه نظر بسقف کنند + چو روستائی خرکه برای صره زر + روند بمسجد و بر سقف دیده
وقف کنند + و خدائی واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه تا بود + ز لفظ دادن گران گریه نمود و آغاز + ولیک چو گفتی این خرزه را

بکیر بسنت ، شدی و لقمه گرفتن بجزی دستی نه ، با اینحال خودرا درویش شمردی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کیفش وا زکنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا از تقویت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت
کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل
و عریض بر آوردی **قطعه** آهی نظیر تیز مست چنان و دراز کز بعد مرگ ماند ازو یادگار
او ، آهی که چون برآورد از ناف ناگهان چون اشتر روز صد ره بر دوار
ار او ، و از آنجا که میانی لاغر و سری فربه و رویی تافته و مویی بافته داشت
رندان که ظاهر عرفان جدید مجموع ایشان است بر گردوش اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمهٔ حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی **بیت** لاغر شده از بار سرین موی میانت ، بگذار که بر دوش
کشم بار گرانت ، **قطعه** آن وقت که روید از رخت موی درشت ، باید زدنت بر روی
و سر سیلی و مشت ، پشت تو کنون زبهر دست بکار ، آنگه دهند دست تو بکار است
پشت **قطعه** بوالفضول لاکر گر قاآنی ، نام از زوال سخت زشت بود زشت سرگذشت
کو بینکو کی نام او باش بد بهشت بود جز بهشتی مشنید که رسول نام تجبا نه زشت
بود ، نام زشتان تو نیز زشت ببر ، تا خدایت سوی بهشت برد **حکایت**
علوی زاده یاد دارم که طبعی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ بنوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش
میشد و تا چند نوبت که فعل منکر کرده منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا سیدی که اگر سلام
کردی علیکی نگفتم و اما هم بیدریغی تا شبی بسایکی با مجلس شرابش دعوت کردند تا
سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس در بر دی و نوشتش بر سر کرد استندند
غلامکی داشتم برانحال وقت یافت دوان دوان آمد کای خواجه البشارة البشارة
کرشناگر دستهٔ سپهر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر نهد سید ها شید ما میگیرید نفقه

صـ۵ ۱ است
معقد دارن
صـ۵ درشت
بکلام درشتی
رازان
ام و
پنها و بهانم
وبال ، صـ۵
ادب لرزان
صـ۵ ۱ مم
ثانی دویم

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و گلرنگ وار ساق
و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج درست و دو ساق سیمینش از سیم خام
دو ستون و حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند گاهی زمزمه
و ملاهی من آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله اکبر جای حیرت است
که عمده حریفان شهر با زبده حریفان دهر نشسته باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم امتداد
و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم هدایت توفیق دهای حالی بخانه همسایه رو و غوغا
در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد و اهل
مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و دلی با خراشیده شیشه ها شکسته و زهرها گسسته
نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت یکی از در یکی بر در میزد و یکی بر
سر علوی زاده باردانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذر خواه شتابان
در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه اش پنجه ار بالا نشسته
در وقت کار رهبرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خود حرم است
و در وی عصمت ارحم عفت در اینجا کاری ندارد و شحنه را اینجا بار اندک صورت چون
گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالش نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آن که خروس
خروش و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش بالش داده
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن
لختی چون گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب نخوردم و جز در کسب کمال نکوشیدم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین ۰ ورنه مردمت کنند بدنامت ۰ لاجرم چون نبی شدی
بدنام کی ز نیکان روا شدی کامت ۰ باده تلخ خور بشیرینی ۰ تا که شیرین
شود ازو کامت ۰ چندین برین بر نیامد که علوی زاده بحیا بساط نه هر ربا

[illegible]

بگسترد و تا مقبول الشهاده شد دیانت بجز آن بی‌گناهی شهادت ، و روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر **بیت** رشته تحت الحنک از پی عمامه اش ، حلقه زنان چون افعی از پی تحت حنک ، بدین حالی آستینم گرفت که حیا از این پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده جمشیدی در قبا گبری و اکنون سیه‌دلی در لباس مسلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از این پیش مشتی در صورت بادیه در تقشفانی و در جامه سجاده و اکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی گشت گرا ، خوش است علی است و فضیلت او ، گر فضیلت مر تقبی نداری ، سودی نبری ز فضیلت او ، **بیت** شراب خواره کند هر وجود خویش ستم تو نیز در دوزی در دیگران ستم خواهی **حکایت** در اهواز بخانقاه پیری فقیر تازه روئی و نیک گوئی جوانی باردی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوشتن را چه بخت جوان است که چنین جوانی را مصاحب است پیر صفای باطن ریاضت نا است **بیت** گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم غریبم گفت حبیبا او دو پیر و جوان را چگونه و بپرسیدم گفتم ترا شیخ صنعان و او را شیخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که جوان بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم بیان ترا بخشم گفتم بیا زنش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود ، سبز وقتی نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود ، شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیک خوی بود ، **حکایت** ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبح و هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز با تحفه جیلی در دستار و جیلی رشته موافقت رشتی دو دوچ موافقت گشتی تا زیارتگاه کار بجوس و گناه کشید **قطعه** آن مشتری که مرد قلاشی ، کرد با کودکی بمیسر خضاب ، که مرا او بسر بده کر بود بوسه کون کلید فتح الباب ، القصه روزی ساده و قلاشش در بستند و

بشهوت نشستی لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال
عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوان مردی نمائی و کونی
باین پیر شکسته کرمفرمای پسر از غایت ساده لوحی گمان نبرده که کون دادن
بر رسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای
رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر دو لیش نشسته ام اگر
کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا دل از زیرکی که فرط
طمع + هر دم از تنگی ذیل عصمتش رنگی بود + لا جرم هم آن کودکی کز رنگ
شنگی ایمن است + بهتر از رندی بود کابستن شنگی بود حکایت در بهار
جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در
خزینه خاطر مخزون غرهٔ سپیدش در طرهٔ سیاه بدر بود و در شب قدر دو ابرو
خونریزش بر جبین ذو الفقار علی در بدر قاتلش در خوبی مسلم و در طوبی
مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاهٔ می + آنچنان کز نسیم غصن رطب
نقش چون شراب کهنه بوی + عرقش چون گلاب تازه بطیب + گفتی روی منورش
در موی معنبرش شب از سپیده است و شهپر غراب یا قرصه خورشید در پردهٔ سحاب
یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه یک
چشمش در شکنج زلف یار ستم کند + روز کین در گردن افراسیاب انداخته + یا بطرف
گلشنی خرم غزالی دلفریب + خویش را در رشتهٔ پیچ و تاب انداخته قطعه
تبارک الله از آن هندوی سیاه که آفتاب تیزش کند بروش مدام
و یا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش + که در برابر خورشید لرزدش اندام
قضا را در تیره شبی که از چهرهٔ دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه تر از درهم
آمد قطعه شبی مهرهٔ اختران را ز هر سو + پرافشانده از حقهٔ چرخ لاعب
چو از قعر دامن چهی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب و درخشنده
انجم در آن شام تیره چو آویزه در گوش کواعب + بر جستم و در کنارش گرفتم

وگفتم قطعه تو توی من نخ نخ ای بخت مقبل ۔ من درّ دُری تو درد وای دور
دوران ۔ شب و آفتاب آنگهی گوی مفلس ۔ بیابان و آب آنگهی کام عطشان
قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ تر تنگی ۔ زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مرد تنگ چشم هر دو در یک چشم ۔ بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا است که سنگ شیشه شود یا که آبگینه
رخام دو تن میان دو کسوت ولے زغایت لطف ۔ نه آشکاره نه پنهان چو روح
در اجسام درون جامه بیرون جامه آنگونه ۔ که نشاید گر رنگ در طور بین جام
نه چیز دیگر گردونه جدا از یک دیگر ۔ چنانکه روح در اجسام و نور در اجسام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول ۔ دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طرفے نگرد شوریدگی ساز
کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهے چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم قطعه غزل
ای زلف دانمت زچه دائم مشوشی ۔ زآنرو مشوشی که معلق در آتشی ۔ همچو محک سیاهی
و مائی بچهر یار ۔ گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی ۔ ایمان و دل روان و
خرد و صبر و اختیار ۔ در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششے ۔ زان لعل شکرین کش
خال برنخاست ۔ با آنکه همچو مرده واقم بجنبشی و گاهے دست برابرویش نهاده
مے خواندم قطعه اے ابرو نگار نه گر قامت منی چون قامت من از چه نگونی و منحنی
مانی بشکل نعل دران روی آتشین ۔ من عاشقم تو نعل در آتش چرا فکنی تو
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو ۔ آن قبله که توبه میخواره بشکنی ۔ و گاهے
لب بر لبش سودم و بیسر دم قطعه اے لعل تو لفریب نگر خاتم جمے ۔ کز یک
حدیث تازه تسخیر عالمے ۔ مریم نه و لے زسخنهای روح بخش آبستن هزار مسیحا چو مریمے
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا ۔ کو جسم روح بخش و تو روح مجسمے القصه
چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم ناگاه سرم در کنار گرفت و از عرق
ترشحے که بسبب حرکات من بر گلبرگ عارضش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش

سه زف تا مزین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمدم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک شستم
ولی هنوز معذرت نا تمام بود که باز هم شور محبت در سر افتاد و دیده حیا بگرم بچکید از میان
برافتاده خواستم نشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ تجدید و قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر
بهبودی این بگفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و در یتیم بر صفحه سیم برانگیخت شبنم و عقد
پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند عبهرش صفت شقیق و من شگفت
و رخ معدن عقیق یمن چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک
خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوشش نیش گشت
و اینهمه تشویش زحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با و النا
فصل تحویل جست نوبه سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش غم
خم خل شد تمر خار نور فی رشد رشد غی شد عمر شد سور سوگ زال گردون چرخه
محنت بچرخ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد لاغر چو دوک لاجرم بعد
از آنکه هزارگونه ناسفت خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفاتش ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت اینهمه محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ای دل بی
دلیل قلب طائف است و جان سالک است گرچه اسکندر روی بود
بی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای جان شیرین
بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دلست و مناسک مجازی
مدلول المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مألوف
عادت در آئی در مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که شتر از مدینهٔ شریعت از راه
طریقت بپری و در وادی فقر که مسافت پر مخافت ترسی برآید خار مغیلانش بغایت از
خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقسام استقامش زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی

بمسجدهٔ شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سر خیمهٔ
تو بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بکهٔ تسلیم درآی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجا
آر و برگرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
آئی و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دوگانهٔ
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهر قول وجد در آئی و تقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدان را از اوساخ طبیعت شستی
بشوی و بقصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خفت بیتوته نموده
از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آنمقام که در
وادی حیرتست وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از
خاک مذلت بر چینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته بار بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار
نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امر است بار یابی و بطواف
تمتع فائز شده باجز مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و ظلمت ایمان در لباس کفر
پیداست ادراک کنی و همچنان سنت که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منای منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید
جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری بهوش دار تا عوض طواف نساء طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت صحو خدا پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بطالی چه رسد چون سخن بدینجا رسید

دست بر گردون بلند کردیم و بسی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام
فراق بر آمد **قطعه** بتم بار سفر چون بست گردون + دریغ از دل که بود صبر و تابش + بماند
نزدیکی خورشید تابش + من از هجر رخ چون آفتابش + فی الجمله بی بر و بار مرد که در فراق
وسودای اشتیاقش بطوفان و ماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان
بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگردیدم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم
و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار و بستان دی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه
از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حالی هلال پیچ چون ابروی پرچین و دلال پیچ پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که ایام فصل و ماه دلخواه هر یکی
باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی بنالد
که ای وای همراهم جاهلی گمان برد که همه عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی **قطعه** مرد که یک
درد ایمن شود از علاج + چون شود آخر خلاص ز همه افزوده درد + سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار + دیده سفید اشک سرخ روز سیه روی زرد + القصه تمامت
کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و گفتند
قطعه زهی فرخنده بیند آنکه بیند + هلالی را بروی آفتابی + خصوص آن آفتابی
را که گردون + بجز بکرمت باشد حجابی + و بر حسب اتفاق در آن شب خواب
بر من غلبه کرد و چون گرد از گوشهٔ کاروان می رفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ
صبح چون سپیده چشم از گوشهٔ افق تنگ بسته بود یعنی روشنی بر شمرا از عقبه

کرده و شمارا
و از ارزو دبی
ثق پاورد
پرده باز کن
تحسین
۱۲ ۱۷ ۱۲

دختر که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتیم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق
برآمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز بسی
مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده ازین سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ
مذکور اشارت کرده گفتم درین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادقم
چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را
در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زائد الوصف شرمسار
شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده
یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و
شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست
باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن
تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر تا رفته رفته ماه
دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تسخر شنفتن است نه
گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف
کدام غریب است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی تفحص و اهتمام مه تمام
را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تأمل در نگریست و از روی
حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ نشنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و آن مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوهٔ بسیار چیده چیده در دامن ریخت قضا را باغبان رسید
دوید و دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی
تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش سخن خاک
باد و برکندن میوه دانی گفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت د
دامنت را بگو که زود زود دست بکمر زد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دا

وارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لمحهٔ نگذشت که بدرخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد واقیامتا برآوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نبینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری نگفتیم ازین سخن غلغلهٔ عجب و ولولهٔ غریب درایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بزمین انداختند و مادم بنالیدند و روی مذلت برخاک بمالیدند و بپالیدند و در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی باوی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت مغرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری دررسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدق است از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند وطائفه بهوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از بر استغفار تکرار میگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب رویی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فرو گسسته

قطعه

آفتابی نشسته بر صرصر ✦ که برو روی آفتاب سجود ✦
یا نه گفتی بهشت شداد است ✦ متمائل بآتش نمرود ✦

چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کناد که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سرآمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد

قطعه

طرب فزای بهشتی رخی چو حور طلعتی ✦ عیان صفت نموده جمال جمیل را ✦
از یک سخن روان دو لبش داده صد شکست ✦ تسنیم و کوثر و عدل و سلسبیل را ✦

چون یاران این سخن بشنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد دست در من آویخت و درجی شکر در مهر و دیدم فرو ریخت

یعنی

چندانم بوسه زد که لبش پرخون شد و طبرزدش لعل چون آنگاه تنگ شکر باره کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** بجز وصل نگاری چو تو دلبند، نداریم هیچ منظور از سیاحت چو گردد در وطن مقصود حاصل، چرا بیهوده گوییم ترک راحت، پس بحکم الله و احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از دو بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل بهیج را با وصل بهیج بسر بردم **قطعه** راست گوئی آنچه را خواهی چیست نام، آنکه گر خواهی ستایش نام و گر از روی بهشت، گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب، گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت، رشک نگذارد که نامش گویی عیان، آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت، پرتو خورشید را چون جاهلان گویی چراغ، کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت، جهد کن گر رشک نامش را ز خود پنهان کنی، ورنه در خود نام او خوردن نهان زشت است زشت، لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر، تا بلوح ساده نام دوست توانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچ کس نقشی ندید، بر زمین شوره هرگز هیچ کس تخمی نکشت **حکایت** یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشان و شأن پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشان است چه مجمل که نامش گفتن مؤدی بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریایی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی برنیاید و از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند **قطعه** ای دل تو چو عیبهای صفت خویش ندانی، بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی، بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند، ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی، جوهر صفتی که زادهٔ طبع حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از این سبب بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل نامرضیه منافات نیست **قطعه** ای پسر طبع را ز سلطه میدان که ز بیگانه گردد آبستن هرچه زاید حرامزاده بود، خواه باشد قبیح و خواه حسن، بلکه هرچه از مقتضا

صـ۱ طبرزد قند نبات
صـ۲ بحر وزن عرب
صـ۳ از روی بهشت یا دوزخ
صـ۴ کنشت آتشکده و آتش خانه
صـ۵ ...
صـ۶ ...

فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری
در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع می زاید ۔ شرف محض است
اگرچه خیر بود ۔ کعبه را اگر شرف ز آب گل است ۔ چه فضیلت ورا بدیر بود و اینهمه
تحقیق که در حسب حال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض
نماند و تشریع و تقریع را افعال و اعمال و انبیا و اصفیا نرانند که چرا
زبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل
بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللهَ رَمَى و هم فرماید
وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى قطعه از نصایح بگوش نادانان ۔ تا یکی امی
حمل نهی ۔ بار حکمت که شیر نکشد ۔ خیره تا کی بگوش نمل نهی ۔ فی الجمله امیر را عادت
آن بود که پیوسته نام درویشان تقلید نمودی و با ایشان از روی امتحان
پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار
پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب
روزگاریست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان فاما درین اوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پندارمی سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت
گوئی اورا بچاک دوخته اند ۔ ور تماشای شمع رخسارش ۔ خلق پروانه وار سوخته
اند ۔ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طیبت
را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالبست قضارا روزیکه من با
یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد زاید الوصف
تکریمش کردیم و مراتب تنظیم و ترتیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان
که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر
گذرانند و اندیشه چندان فرادر دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه

در ضمیر ماست خبر دهد صادقست والا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطرهٔ چند بخاطر
آورده بود با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر
دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً
سخنی گفتی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی
اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا ازین معنی
غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغهٔ
خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال
نماندی و مرا از اهل حال نداند **قطعه** مقلد خویش را اعمی کند ماشا + کرا
از اهل ریا بیند کرامات + ز اول کور را بودی بصیرت + ز صورت
یافتی فتح سریرت + نکردی روز و شب چون مرغک کور + اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور + القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام
دل خلوتی میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست بر سبیل لجاجت در
لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانند
و مقصد خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت
شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق
عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود
انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظرین بدین معنیست
آنچه علی علیه السلام می فرماید و دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک
ما تشعر **قطعه** و تزعم انک جرم لقیل + فیک انطوی العالم الاکبر + و انت الکتاب المبین
الذی + باحرفه یظهر المضمر **قطعه** ولا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان بود چو مغز یکمشت
استخوان پنهان + امانتی که نیارد فلک بدوش نهاد + بدوش می نهد انسان
و میکشد آسان + چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جسد انسانی که عمومم نیز
دارد و چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند

ع ۱ دغدغه
تشویش خاطر
ع ۲ [illegible]
فرو برگشت در
بی
ع ۳
کرامت زن
عادت در تازی
معجزه در اتمام
ع ۴ زن
[illegible]

با خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون طالب صادق نوا
آن تجلی لذت از رذائل و تجلی بفضائل دریابد عنان عنایت وجود پرستی بصورت ترک
هستی که معنی موتوا قبل ان تموتوا است بتابد و در خیال سالک در غرقاب فنا هالک شود
و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو
و سائر آثارات هستی و علامات خودپرستی است دران غرقاب زائل گردد که

قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر دگر + تو زائل شود ای مرد راه + نیست عجب گر چو رسول
حق + پر زنی بارگاه + راه دو گام است یکی بر خودی + گام دگر بر حرم خاص شاه

چون سخن بدینجا رسید امیر سپیده را دامن برکشید و گفت ای حبیب بنا را بیچه تو گوئی معجزات
انبیا و کرامت اولیا را واقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بحث الزام منافقان است که
انکار دارند موافقان را اقرار آیا و کدام حدیث [illegible] شنیده باشی که علی علیه السلام انه
حضرت رسول بهم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله تعالی باتش بدین نوع کلمات باز گردد

قطعه و لا بگوی طریقت گرت گذار افتد + مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق + بگو چه فائده بینند
بجز سیه روئی + چو سیم قلب کند امتحان نار حریق + و لا سنگ بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار
نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند و کسی که آنها را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش
کند و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان
فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست + بدست اگر کندش امتحان
بسوزد دست + چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باشد و هست + الحاصل چون
امیر این بیان استماع کرد انگشت [illegible] بدندان [illegible] بدین معذرت باز فرمود که [illegible] اصرار
[illegible] من [illegible] است که [illegible] از صاحبدلان [illegible] و چند با پیر
از معنیات خبر داده [illegible] تقلیدش [illegible] گفتم ای [illegible] ارباب طریق گفته
اند که هر کس در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر
صورت باطن [illegible] است [illegible] ابتدای سلوک [illegible] نقائص خود را آئینه [illegible] مشاهده

کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر و هر جا نکه آورده اند که سفیهی مرآتی نیز
آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را اندر وی ابلهی منزاشته حالی آئینه را بوسیده
بر زمین گذاشت و گفت عذر خواهم فرمائید ندانستم که این از آن شماست **قطعه** ارباب فقر آئینه قدرت حق اند
آئینه که زشتک بر و زد هر آئینه + تهمت چرا بر آئینه بندو ز ابلهی + زشتی که عکس خود نگر و اندر آئینه چون نوع
جواب تلخ شنیدن بحکم الحق مر تلخ نشنیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر
التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر ما و ام که تقلید ارباب ظاهر کنند مرا روی اعتقاد نیست گفتم ای
رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دعوی مسیحی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و اینمعنی بغایت نامعقول است که کسی یکی را دوست داشته باشد
و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را
که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که در وغو و تنم شدتی یافته
شبها همه شب نیشتم در خروش است و آتش شهوتم در جوش **قطعه** بسکه هر لحظه خواجه حمد الکم + سر کشد سخت
در میان آزار + چون زره رخنه رخنه خواهد شد + گرز آهن بیا کنم شلوار + باری
اکنون چه کاری خوش است که نگاری دلکش از نوالان سخن گو که صورت شیخ دارند
وصباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیمش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم تابش قطره آبی فشانم و
شعله آتش نشانم **قطعه** کیست این شیخ که قدش یک وجب است + لیکن از عجب رگان
را نار دو حباب + قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود + اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب
مردم از چاه همی آب بیالا آرند + این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب + القصه
چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لحظه اهمال
کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی
که از روزگار پیرتر بود و حالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر روترش کرد که
این چه تحفه بدبیست که آورده مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بجدانش فرو برم و بجدانش بازی کنم گفت ای امیر بدان عجز زن

فرو برد و با حمدان من بازی کن **قطعه** خواجه گفتا ز اهل تقلیدم + لیک مشتاق شهر توحیدم
زان بتقلید شد دلم مشتاق + که نه بینم ز اهل دل اعجاز + گفتم این حرف نیک نانغز است
حرف نانغز فتنه بی مغز است + تخم در شوره زار میکاری + حاصل از بوستان طمع داری
قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی + ز اهل دل چه میخواهی کرامت + هر آن نقصان که در
سالوس و بدی + هم از سالوسیان بستان غرامت + مده دامان شرع از کف که این
راه + رهی دور است لیکن با سلامت + رهی نزدیک خواهی فقر بگزین + ولی هر گام
بینی صد ملامت + دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی + برخیز و بدر پردهٔ سالوس علی
رؤس + سالوس کنی از پی ناموس و لیکن + سالوس تو آخر بدرد پردهٔ ناموس
یا دامن سالوس پریشان مده از دست یا سر بسدان قا خیز و بزن کوس +
آبی چه روی جانب آتش + ور طالب فقری چه روی از پی سالوس + **حکایت**
زنی را حکایت کنند که طفلی از طینت دانا بهره داشت و پسری از بخت نادان
فربه تر آن یکی چون صبح عید خجسته و این یک چون قلهٔ دماوند برجسته **قطعه** گل بهنا واست
سبز کاین رخ گلگون نیست + سرو بگرفته بیرکاین قد موزون نیست کوه الوند ز دست
همدان دزدیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون نیست قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان
که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی
قصب اختلاط برفست با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و در
عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد در روزن
دریچه آمد و شد مینمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحال
مشاهده کرد وی را گفت چرا می جنبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیم خوش عیار + وز درون مانند سیم قلب پر
غش است + هر زمان اندر روی سالوس و ریا از زرق و ملق + سبحه در دست و زبان
در کام او در جنبش است + چون کسی گوید بدو کافر چه گوئی زیر لب + این چه ذکر
جانفزا و این چه ورد دلکش است + چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر
جنباند که شیخا دم مزن ورد وی خوش است حکایت زنی در مجمعی بود و دستی نیز که
داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طفل بسر روی زد کودک نگاهی کرد
و گفت ای مادر دست نشین تا دیگری را نزنی قطعه وای عجب هم چون کسند
کاری که از وی باشدش پشیمانی + هر دم از بیم طعنه مردم + بفلک بندوش تا دانی
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته
دوم دختری چون نو رسته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این چهار
در یک خانه بودی و در یک حجره غنودی قضا را آتش شهوت غلام زبانه کشید
و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگرچه
آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است
لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی
ضرر نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط + لذت ماست با عدم مربوط + سوگ بی
سور و عیش بی غم نیست + گنج بی مار و شهد بی سم نیست + بلکه جمعی بر آنند که در دنیا
خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی چه هر شئ را لطف و قهر
باهم مخلوط و زهر و دوا و زهر باهم مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه + مگر کسی که بود
پرده دار پرده غیب + بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد + بسا هنر که تو اش

هیچو فقر و انی عیب + فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورده‌ام که در خوابم
بودم و اگر سکوت کند مکرر گویم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید
و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی
گفت خاکت بر سر که گویی در برخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر ناسفته را
بر گوهر ناسفته ترجیح ننهد و گل پژمرده را بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدایی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین + مر ترا او دست یزدان اختیار + زین دو هر یک را
که بگزینی بطبع + بخشدت اسباب آن پروردگار + القصه در میان مادر و دختر میزان
عدل نهادند و او حصول نعمت چندین ساله بداد قطعه رو سیاه از غلام کز خیره +
نعمت خواجه را ندارد پاس + بر کند عصمتش چون سیل + بدرود کشت عفتش چون
داس + القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی
مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از
عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبقت غالب است
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جویی همی سلامت خویش + باش
از قدر خویشتن آگاه + کاولین شرط عافیت آنست + که بدارند حد خویش نگاه
جنس خود جو که عین بخردیست + گر گدا همعنان رود با پادشاه + هیچ دیدی هم آشیان
گردد + شاهباز سپید و زاغ سیاه + بنده پاس خواجه دار و بترس + زانکه روزی
بگیردت بگناه + کاخرش شیر پوستین بدرد + گرچه گرگ آشتی کند روباه + باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر مال باز داشته بترک سلامت تن داده‌ام و با هنبای ندامت و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند بند ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یکی

بیست مثقال زر پخته ام نزار و حبه چند فقره خاصم در پایشان نفشاندم و این مثل
سودا کردنست که هر که سودا آخر خواهد زیان اول را راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر که صد
هزار گره + ز فرط حرص گدایان شهر بگشاید + ولی ز کیسه زر ریگذرد و زان هنگام که حرص
شود دو چشمش کند کلابیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معامله‌ئی آن مبلغ تسلیم کن
والا تسمین خواهش درهم کش که اگر روزی هشیار و حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی
این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و سه سال
تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را به دعا
از خدا خواهی عشرنیت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در سیم
درشت گذاری و در پشت جبینی این کار را از پیش بری قطعه این چهره کت از گنه
سیاه است + آن به که باب چشم شوئی + کان سیم سپید خواهدت داد + کفاره آن
سیاه روئی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد و رفت خواجه بنیاد ورزد و
سها و تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفت آن مبلغ تسلیم
کرد و التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه و بد روی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را به حسرت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی را چنانکه باید
بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه خروج و دخول خرزه
وی معین میکرد تا ناگهان غلام بدست افتاد و وی را گفت چرا اینسان نزار و
تسپوری گفت این دو را در گرو یک دینار که کم داده نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و ناگهان غلام را با غیبی تمام در میان مشت بفشرد و
از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که غدار و زفقر را چون
روی لم سیاه نکند و حالت افلاس را چون حال من تباه که از نبودن یک دینار ازین
دو گوهر شب رنگ + این دو لخت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا صید دل
فاجر که سنگ بگذارد + وز آن زیان که دی از مفلسی بزار داد + همیشه آه کشد

کا بچہ
[illegible]
پانچ
بیان شود
از شادی
با عیب
داد دوا
[illegible]

اتش خداوند زر و سیم ٭ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعرا عندلیب کلیم ختم فصاحت بنام اوست و ملک و براعت بکام او خلاقی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایق است و باکتاب مرسوم و آداب با هزار گونه
عایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و بختش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیزید دوگانه بگذارید که آفتاب متقارن غروبست پدر بر رسم ظرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که بملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین ست
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کافتاب جوانی کند غروب ٭ پیرانه سر فزون در طاعت که اسب پیر ٭ در
عرصهٔ وغا نبود لایق رکوب ٭ و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بتحقیقت گشت ا
که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل بماند مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک
ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردارد قطعه حق گفت با پیر دوی
گفت با امام ٭ خوشتر بود ز مهر پرستش بشب قیام ٭ شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست ٭ موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام ٭ گر در شب شباب شبیخون
زنی به نفس ٭ ملک فنا و تخت بقا گردت بکام ٭ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام ٭ ور نه چو شد سپیده دم پیری آشکار ٭ بر نفس خیره
چیره نیاری شد ای غلام ٭ حکایت تاجری عرب با تاجری عجم طرح موالفت ریخته
بودند و چون شیر و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر عرب وفاق کردی که علت
یگانگی ست تاجر عجم بد نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوش آمدیکه منافق
بدوستان گوید ٭ چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است ٭ مثال مرد منافق بحق
حکیم ٭ مثال افعی منقوش و مار رنگین ست ٭ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر دو
فاجر آن بود که تاجر عجم پسری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرتش مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحت مخبر قطعه ای بسا زشت خوی و زیبا روی ٭

وهاب بخشش ۱۲
صنعت
پیشه ۱۲
شباب
جوانی ۱۲
وفاق

درویش و محتاج و سوداخ ۱۲
نجم امتحان ۱۲

سیرتش دیو و صورتش انسان ٭ معنیش شرک و صورتش توحید ٭ باطنش کفر و ظاهرش
ایمان ٭ و این دختر نهانی با دو مرد عرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون
دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از رخ و شان نشان است قطعه پیوسته جفت پلید است و پاک همسر پاک
گریز نیست در آفاق جنس را از جنس ٭ مگر نهفته بود نسبتی دران موقف ٭ گر انس
انس پری و پری و دیو با انس ٭ آورده اند که تاجر طرفی از بنی عمانی دختر بدکار و فاجر
بدان اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیری گشاد دهد و سفرا
دختر بدکار و فاجر غدار درگشتار مهد لاجرم گاهی زبان ملامت دختر باز کردی و
تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی
محمود است و شتاب و تباشر در مذموم بوقتی دیگر قصه منکوس است و صبر بنهایت
منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ٭ گر از سستیت
سختی آید به پیش ٭ از آن پیشتر کار دشمن بساز ٭ که دشمن کند چاره کار خویش ٭ ازو دان
پس کز پشت درآرد زپای ٭ چه سود است مرهم نهادن بریش ٭ تا مشکل دختر
عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با
دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در
طریق عشق بازی ٭ مگر وقتی که از سر دست شوئی ٭ ولا تا می نگوئی ترک ناموس ٭ همان
بهتر که ترک عشق گوئی ٭ فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تصریحی
شاید قطعه چنان باید سخنگوی سخنگو ٭ که باشد سهل و آسان در مسامع ٭ نه در گفتش
بود تفصیل عائق ٭ نه در قولش بود اجمال مانع ٭ بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع ٭ دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز اشارتی
از هزار توضیح دانی تر است و کنایه از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته
گوید مرد دانا ٭ که عاقل داند و جاهل نداند ٭ بلی جاهل چو نبود محرم راز ٭
بهل تا همچو خر در گل بماند ٭ و غالبا گساقی که در باغ محبت دوحهٔ صفا

گشته‌اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از
هر طرفی هزار رمز یابند و از هر حرفی هزار لطف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری
هزار کتاب **قطعه** اشارتی که بابرو کنند اهل خرد ** بچشم مردم دانا هزار دیوانست
مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را ** هر آدمی که بود بیخرد سگ و دیو آنست
نه آخر از رفتارش چندین بار حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و
با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول نمانی فاجر گفت ای ماه
دو هفته اکنون من نیز ماهی تمام است که چاره کار بدانستم و اظهار آن نمی‌توانستم
اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی عاشق با خلیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
نهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بیدار شد
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بیغما و نهب رفتند چون شب بسر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فاتح الباب
بال را صاحب شود و دختر را مصاحب شب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
بحجره دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافتند پهلویش خستند و بازویش بستند و جماعت اهل محله
بر صورت استحال محضری نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار
کردند **قطعه** مرد غدار را که پیر گرگیست ** که مستور بود بصورت میش ** آخر از وی
رسد بدوست گزند ** نوش مهرش بدل شود با نیش ** جای در جان کجاست زند
بر رود ** جای مرهم نمک نهد بر ریشش ** لیک هر بد که او کند باغیر ** در حساب
او بدی کند با خویش ** از پس یک بدی که کرد بدوست ** باشدش صد هزار بد در پیش
حکایت مستی را شنیدم که نیم شب بر سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

[illegible]
دفع کردن ۱۲
مصاحب
صحبت دارنده
[illegible] ۱۲

سرش بچرخ درافتاده هشیاری که بادی لاف محبت دیاری میزد بدو برسید و
از وی پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پدید
شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست را سست نهاد ٭ تخم ناکشته
کشت می خواهد ٭ پای ننهاده از سرا بیرون ٭ سیر در برد کشت می خواهد ٭ بی ریاضت
با حور و قصر ٭ بی ریاضت کنشت می خواهد حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری
ضخیم[11] منظری وخیم[12] داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت ٭ که دوزخ بر او
نمودی بهشت ٭ رخش زشت و دل ساده از مکر دیو ٭ رمان خلق از وی چون ز لاحول
دیو ٭ آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر
کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی ٭ از دیدن روی تو بهر دم چه گذشته است
بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر ٭ با کلک قضا آیت ادبار[13] نوشت است ٭ شنیدم
دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش
افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست
که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم[14] میشود گفت احمقی ست چون تو الا آنکه او اصل ناقص ست
و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را ٭ در رخ زشت خود معاینه بین ٭ گر ز من
باورت نمی افتد ٭ خیز و رخسار خود در آئینه بین حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان
مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب ملامت من گشوده و مرا بلاقیدی
متهم داشته بودند یکی از دوستان را جائی بر آنحالم وقوف داد و چون آن سخنان
لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند
اگر در تست و از تست ترک گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که
تبرا[15] کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای
دل چو تبرا کنی از عیب حسودان ٭ بگذار وران درد که دارند بمیرند ٭ چون
نیک نشد از خود و از عیب خود آگاه ٭ شاید پس از آن بر تو و گر عیب بگیرند

[11] ضخیم فربه ۱۲
[12] وخیم زشت
[13] ادبار ضد اقبال ۱۲
[14] مزاحم [illegible]
[15] تبرا بیزاری جستن و خود را بری ساختن ۱۲

حکایت منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر ۞ بذل کردی بدیگران سبب خیر
گفت با او کسی که این فن چیست ۞ خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم ۞ خویشتن بهر غیر میسوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی ۞ تا دل از حب مال برهانی
زر و دینار چیست در ره یار ۞ کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت همدرین سال پادشاه اسلام مد الله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوز نمقدور نبود شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل مینجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملکداری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملکگیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند دوستان سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت را نهند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت درآنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند **قطعه**

حزم آیینه صواب و خطاست ۞ صورت هر عمل درو بینی
اندر آیینه کن نخست نگاه ۞ تا که بد را ز نیک بگزینی

و غالباً حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که متماثل یکدیگراند

۱ رایت بیرق
۳ عنفوان اول و بخت
۵ تجاوز درگذشتن
۶ متماثل مشابه و شبیه یکدیگر

و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر **قطعه** عزم باید که کار گیرد نظم ٭ تخم ناکشته
کی بهره برکشت ٭ هیچ بر خویشتن تا گمان نبری ٭ بی عبادت کسی رود به بهشت ٭
و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نه بندد
که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری
جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت
دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت
نجوئی و چیزی بر تشدید عزم سخن نگوئی **قطعه** شاه شیر است عزم چنگالش ٭ نکند صید
شیر بی چنگال ٭ هر کرا عزم نیست در خور عزم ٭ کار روزش کشد بماه و بسال ٭ لاجرم
رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال ٭ فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را
استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک چندانکه
دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ آن بهره باشد و چنانکه
درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام
گردد چنانکه خود گفته **قطعه** در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه ٭ کو بهر یک
گام صد تحسین نمودی ماه را ٭ گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش ٭ گو برافروزند شمعی تا
به بینی راه را ٭ گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه ٭ زین عمل در پردهٔ دل ره
دهند اکراه را ٭ ماه را تحسین کنم زآن رو که بی اکراه خلق ٭ هم گدا را چهره نماید
هم شب هم شاه را ٭ گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند دادی بانجاح این مسئول هیچ مضایقت
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت
برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملائم است زیرا که ابنای زمانرا همت بر این
خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا
بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه

جمهور کل و دانشمندان و بزرگان و اغلب است [illegible] بیان

[illegible] اول [illegible]

وازند لاجرم مشتی بیهنر با ما به تصنع تولی صاحب دولتی را شگونی صیاد دانسته اند که به کبوتر مرده باز زنده صید کنند و احمق نیک عاقلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاه دارند گفت علم الله راستگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدامست گفت سخنان خلق نگفتن وازیم باطل نهفتن موجب فساد خرمن خردمند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی

	بر حکیمی کو سخن راند ز حق		عیب نبود از حسودان طعن و دق	
	زانکه از تائید خلاق جهان		آن نماند حق بماند جاودان	بیت

الحاصل چون زیاده اصرار کرد باستکشاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و بهوش عقل ؛ هرچه گوید بدیگران گویم ؛ تا که عقلم بگوش میگوید ؛ زشت باشد ز دیگران جویم ؛ حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته باز هم گمان میرود دو هفته بیش نرفته و می فرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا تماشیت امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بلیت یک نصیحت کنم امروز اگر گوش کنی ؛ نفس ذر و است مباداکه فراموش کنی ؛ گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست به فرماید زیرا که آنان دشمن خدا یند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد ؛ تو از و دشمنی دریغ مدار ؛ چون بود دوشمنت غایت دوست ؛ هیچ بر وا ز تیغ و تیر مدار ؛ الغرض با خدا آنکه با اهل طایفه راست گفتم پند پدر را الله استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری شکست بر آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر پندی سرمایه علمیست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند قطعه پند پیران و در جوانی گوش دار ؛ پیش از آن کت رنجها آید بپیش ؛ سعی کن تا بر نیاید بدست ؛ پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش ؛ دیده فعلها

۱۲ سلمه صیغ ضایع ۱۲ سرودن ۱۲ بستر عیب زدن تشبیه بری ۱۲ سودن ۱۲ سلمه سخن

عطف بر عیب بدوی درین نزدیکی است ۱۲ عطف در تیغ و مقابله ۱۲ عطف باستوا نیک ۱۲

تا دل از بغل ٭ پنبه ها بیرون کنند آنگاه نیش حکایت درست ندانم کی و کجا بود
طفلی عالم آن است که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را
پیش رفتم فراشی بر طرف ردیم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری
و عجب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از ان بیکاری که بازی طفلان عالمان
صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از ان بیعاری که بیک طپانچه
قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشنت مطلق العنان دارم
حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سری در مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم
و معذور قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو ٭ که از دو صد هزار غم خیزد ٭ طالب عافیت بهر
مباش ٭ که از ان عافیت الم خیزد ٭ حکایت نگر در کتاب کیمیای سعادت
غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردی خیاط از انجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود
آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست
حالی اوستا در رسید و صورت حال بدانست از ان مرد عذر خواست و شاگرد را
نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر
از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال رفوگاری دراز است که مرا با این مرد معاملت
است و او را با من این مواسات و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند
و نقد همه هم بمحک آزمایش رو نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک ٭ که من از بهر
۱۴ پاک شستم دست ٭ چکنند صد هزار گنج گهر ٭ هر کرا یک پشیز همت هست ٭ باری ترا چه فتاده
بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بتعبیر فیان بازار تشنیع که بآزار خاطری رها
نهیدی التفات نکردی قطعه ای بی وقوف خیاط چرا ٭ ای بسر پنبه کرده پاره کنی ٭ جهد
کن تا مگر بوصلهٔ صبر ٭ هر کجا پاره ایست چاره کنی ٭ چه بیا آن خیاطان کیانند که
سوزن نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را با سوزن بلا
رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته

۱ زی ایشان
۲ در
شادی ۱۲
۳ ناصر قلب
دنا روا ۱۲
۴ بازی تلوی
سوزن ۱۲
۵ تیز
۶ رنقصه

قناعت دوخته اندر آستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین
دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین داشتی بخود گمان بری بهمه زن نه آنکه
بلوم لایمی و ادراک تا ملائی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعنادی برخیزی که
گوئی تهمتن بخون سیاوش یا برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از
ارباب زیاده دنیا خشونتی بینی بمعانی بیهوده کن و بجای قدح در باطن دعا کن و بظاهر
نفرین تا بدعا اجابت یابند و از نفرین نفرت گیرند **قطعه** نفرین را باثر گونه می بینند
ترکتازان چو شب روند براه ∴ تا بدانگه که روز روشن شد ∴ کس نگردد ز راز شان
آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن
راه را بسلامت رفته و چون رفتار بینم خلاف گفتار نماید و بدین سبب هیچت
از دنیا بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است که در این راه چیزی که بکار
آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد ∴ که عار آیدم از دست دون قفا خوردن ∴
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله ∴ توان خوراب ز سر چشمه صفا خوردن ∴ غنی بجولان
گدایان سگی التفات کند ∴ که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن ∴ طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد ∴ نه لازم است مرا در پی دوا خوردن ∴ لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید در روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی بیع گفته ام چندی فسخ گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که متعلق
نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه مقاد
نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید
قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد ∴ نیک با مردمان بیامیزد ∴ چون از ایشان
ملالتی شنود ∴ از فزع در خدا بگریزد ∴ **حکایت** یکی جامه ابتیاع داد

کہ نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد کہ جامۂ نیلی درخور ماتم زدگان است
و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
هر رنگ خواهی کن مگر چندے بران بر آمد و هر روز کہ صاحب جامہ بطلب پیش رفتی بتقاضای
جامۂ خویش نمودی صباغ چیز نگے تازه بنا نهادی و او را برنگے تازه وعده دادی
تا روزے مرد بتغیر پیش رفت کہ جامہ را بهر رنگ هست بس ده و از هر رنگ بس کن کہ یک جامۂ
ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ کہ هم اول روز جامہ را گم کرده بود و اینهمہ عذر
بجهت آن مے آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار کہ جامہ ات
را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید کہ بجان من هر رنگ دیگر کنی
مختاری اما این رنگ مکن کہ محالست نہ کنم **قطعه** باری اے دل ترک عشق بگوی
ترک هر چیز دگر خواهی کن ؛ وانکه اندر جهان ببازی عشق ؛ شاهی از ماه تا بماهی
کن **قطعه** ای دل کہ هر دم از خم فکرت برآوری ؛ صباغ وار جامۂ امید رنگ رنگ
سهل است هر امید کہ داری بروزگار ؛ جز رنگ این هوس کہ کنی در جهان درنگ
حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم کہ وقتی خواجۂ
بخیلے را بر سفرۂ فقیری یافتم کہ برغبت تمام لقمهای گران برمی گرفت و بے زحمت خاییدن
فرو می برد چنانم بخاطر است کہ فقیر لقمۂ بیش نخورده بود کہ بخیل سفره را خالی کرده
و خالی بے هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختے نگذشت کہ غوغای عظیم استماع
رفت پس از تحقیق معلوم شد کہ نیز بخیل بینوائے را لگد کشته و حکم بدیت رفته
بخیلش تقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمۂ بینوائے کہ بر
گلوی بخیل رود دیت خونی نوشته اند **قطعه** مال مسکینان بحکم کردگار ؛ خون شود
ناچار در کام بخیل ؛ همچنان صورت کہ از فرمان حق ؛ در گلوے قوم قبطی آب نیل
حکایت ندانم در چه شهرے بود کہ مسافرے را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم
گفت روزیکہ امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم اے برادر
غم مخور کہ فردا نیز خوانی نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم ازانجائیکہ تو زنا

نقش
مبالغه
۱۲
نمایند
بپندارند
نمایند

به فضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که چیزی اقرار کند برو واجب شود که از عهدهٔ
اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر
بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفر
غدار ؛ که روزش دهد روزی خداوند ؛ ولی هرگز چو کافر نعمتانش ؛ نباشد
دل بشکر و دست خورسند ؛ گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد غریبم و کسم
نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای
رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلدی چه بلاوت تو تا بحدیست که ترک سخن نگری و
و ترک فضولی نگفتی باری چون خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت
نشناسند و مثل تو مثل آن ابله باده که از فقیری سوال کرد که درین شهر متکفل احوالت
کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب شنید
باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه
الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد و بعلت
قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست
گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت در وی نظر کرده
گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیری قطعه نفس کافر نعمت ما را همی دانم خدا
فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ ؛ وعدهٔ یکدوب خلقش رخ
کند چون لاله سرخ ؛ نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ ؛ قطعه شکر دشمن
عیبش مگوای دل چون رسد روزیت ز شفرهٔ دوست ؛ صبر بر جور مردمان ولی
گر درندت تن هزاران ابوست ؛ و امتحان خدای در حق تو ؛ را شکوی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبای بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت نگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قدری کوتاه و تنگ تر خواهی دو قبا با آسانی کند مرد ما چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاهی تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چسب اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درگذشت باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از هفته به تطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازهٔ لعبت طفلان در پیش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی نظر کرده گفت این قباها خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال تیز چینی است لختی زحمت کشیده بشمار بیار اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیکو تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریف تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود ندانی که ابره که یک قبا از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاشی بیک فلس خریدی ∴ خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید ∴ از قطرهٔ آبی که بکس ناید سیر ∴ خواهی که همی رود و سنجاب بر آید قطعه راستی این حکایت از سر صدق ∴ کار با زر نما را ماند ∴ اهلی سفله گرسنه فضل وادعای ∴ نظم یک خانوار نتواند ∴ چشم دارند که جهان او را سیر چندین هزار گرداند ∴ حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصوصیتی داشت وقتی همراه رفقا نقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدال آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گشتی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرمایند از ایشان استنباط نکردم قطعه بعضی گویند از این افزون نباشد در بهشت ∴ کاندر و کس را نباشد با کسی جنگ و جدال ∴ من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند ∴ با خیال دوست چون اهل بهشت

چست چابک

دلیر

[illegible]

۱۲

۱۲

[illegible]

ازین قبیل حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت چه سبب خداپرستان خود را از انظار خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریم اند که سرمایه هستی بدوست سپارند و از آنجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه کسی را تعلقی است ✽ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ✽ دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را ✽ دارند از تعلق خاطر چسان نگاه ✽ ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ✽ غالباً موجب بخل و کرم تعلق و عدم تعلق است با بهر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند

قطعه
خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان ✽ در عشق دوست با کف خالی برابر است
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست ✽ در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است

حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده بازار ببازار میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار لعنتش تماشا را گرد آمده بودند در آن میان فاحشه را نظر بر شیخی افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواجه تو دانی این نقل را نقل مجالس کنی و پیرایه بر آن نبندی تا نگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را بین که با هزار گناه ✽ خویش را ز اهل حال پندارد ✽ هر چه پیرو کمال عرضه کنند ✽ سر بسر را خیال پندارد ✽ حکایت رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و جمیع ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فروتر از آن بفاصله دو انگشت سوراخی ست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ✽ چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات ✽ این بس که بدیدیم و شنیدیم که زین پیش ✽ میکرد شد آمد بسر کوی خرابات

سرمه [illegible] ۱۲
ضبط [illegible]
عدم [illegible] ۱۲
پیرایه [illegible] زینت ۱۲
ضمیر مخفی و پنهان ۱۲
[illegible] ۱۲

حکایت روزی نشسته بودم که خادم دوان آمد که شخصی از اعیان حضرت در فلان
جا نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه همیدهد گفتم غم مخور که بدین دستور عیبها
خود دستور همیدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین بسود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند
قطعه سخت پامال میکند جاهل ؞ عیب خود را بغیبت دگران ؞ عارفی کو که عیب مردم
را ؞ نیک باشد بچشم دل نگران ؞ حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلا
رو بقبله واقع و در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز
نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبرز زشت است ؞ نیکوست
از آن اندکی از میل نمائی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود ؞ کش اندام نیک و روان بخش
بود ؞ برفتن چو باد و بجستن چو برق ؞ همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ؞ ببالا و سیما چو اسبان
نجد ؞ ز زیبائی خود و مادیان بوجد ؞ و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سائر رستاقات هر کرا
مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره راهواری
بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی و صاحب فحل تا قانونی معین نهاده بود
که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و بیش ز یاده از یک دفعه فحل را
ارسال نکردی همانا که چون زنان زیاده موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختر
معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت ؞ وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال ؞ هم بکر بکر سخن را
بعد ازین تا آشیانه ؞ در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال ؞ وقتی مسکینی را مادیانی بود
بمشکین برد و نخست ابره قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه
فحل را بیاوردند و مادیان را برابر وی عرضه کردند فحل بنگاه تیز کرده و دانی و دستها
برداشت و خروشیدن آغاز نهاد برهٔ هیچ باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان
را در بر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمهٔ
تقاضا است بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناع عشق

در اول حال است که تحتی شبتی فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو پاید تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید ⁂ اگر صواب بود ور خطاست معذور است ⁂ حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنود بخواند کافر گر ز رسم مردمی دور است ⁂ فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل کرد مسند بنمود و چه دید که احسن الاشکال است جای اشکال نیست ⁂ فارسی گو گرچه تازی خوشتر است ⁂ یعنی این فحل بحوافت کون مادیان واقع شد اتفاقا تمام در سپوزید و چندانکه [illegible] مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان ملوط بجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و تریاک بر یک سیر اندر این رباعی میخواند رباعی

گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد ⁂ ور ترک وفا کرد چه می باید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر ⁂ چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

اتفاقا در راه یکی از دوستان با وی دوچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مسکین گفت مگر تهی الجیب ⁂ گفت آری کونی دایرهٔ قبائی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم قطعه

گو ملول از سخن راست مشو قاآنی ⁂ ستم است از سخن راست بکدر گشتن
چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد ⁂ عین غبن است پی سود بدر گشتن
چون بهر روز ترا روزی مقدر برسد ⁂ زشت باشد ز پی رزق مشتت گشتن
روی و جانهای و سوزه بهی ستم است ⁂ رفتن و دادن با دست تهی برگشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوئیم هرکه خواهد پند گیرد و هرکه نخواهد پند برد نظم

ما بر احباب نقد جان بخشیم ⁂ گنج معنی برایگان بخشیم
هرکسی کان متاع نپذیرد ⁂ نقد ار داده باز پس گیرد ⁂

بدانکه ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هرچه مرض قوی‌تر است معالجه قوی‌تر باید چنانکه بعضی امراض بطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت تنبیه

وتخویف زایل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد و اشخاص مملکت ترا همین مراعات واجب است یعنی دزدان را ببریدن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و مصاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرد لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است و الا شخص مملکت بهلکت انجامد پنج حواس ظاهر و بمنزله دیده بان عضوند که هر یک را فایده علیحده و شغل علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش نشنود و چشم ببیند و برینقیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عملی که قوهٔ آن عمل و ادراک آن عمل دارد باشد لازم است و چون عادل پادشاهی باید که درین باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار درین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر رسالت و سفارت بر گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برینقیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا انرا داده مثلا مردمان بخیل و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نه فرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون نقصانی روی دهد و در عملش قصوری افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نه پذیرد لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس چند کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار کنند با نهایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید بنظر

سعایت بد گفتن ۱۲

قطع بریدن ۱۲

عشیره اہل قبیله ۱۲

اخیار برگزیدگان

وشوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان برای هم خستن و بستن نباشد و نیز هیبت که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند در وقت جنگ سستی کنند تا کار بفساد شود مثنوی

کسی را که شد حکمران بر سپاه ... دو خصلت همیداشت باید نگاه
عتابی نهان اندرو صد خطاب ... خطابی نهان اندرو صد عتاب
بهر نوش او نیشها جان گداز ... بهر نیش او نوشها دل نواز
بیک دست شمشیر زهر آبدار ... بیک دست دریای گوهر نثار

بخلاف وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضای حوائج و تالیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پند بادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان عبوس و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد و نیز باید بادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مرسل ایشانست چندان که خصوصیتش بیشتر باشد بادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بجال بسیار و تملق خوشبو دارد که این هر دو در بهر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و جدا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب فریب آرد و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی او است اما همین قدر نیست که طریق اکتساب را هر یک نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک ور گوید و خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق العلاج گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق الحفظ چشم دارم و برین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و خواهش حق الفلان والبهمان مثنوی

بغیر از مال کس را نیست کامی ÷ و لیکن هر یکی بروی
نهاده نامی ÷ بنیانه شد هدیه خوانندش فقیران ÷ خراج و مال گویندش

ه
لشکریان
بیدار شدن
مه
[illegible]
وزیر [illegible]
[illegible]
کیقبادان ۱۲
[illegible]
ورسنده
[illegible]
چرب زبانی کردن
۱۲ [illegible]
مجوبه [illegible]
[illegible]
۱۲

امیران ؛ عرض نامش بهر جا در رسالتست ؛ طراز محفل و نقل مجالست ؛ بصد نامش اگر خوانند
اگر بیست ؛ چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست ؛ ونعم ما قال القائل بیت عباراتنا شتی
وحسنک واحد ؛ وکل الی ذاک الجمال یشیر ؛ باری بادشاه لازم است که سفیران و
ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهم در لباس شوکت
وجلال و قدرت واجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی بادشاه
نکنند که این معنی موجب جرأت وجسارت ایشان گردد پند بر سلطان لازم است
که هر سفیرے که به مملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان ملایم خوی
و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان بادشاه اند و ملایمت زبان موجب
ملایمت دل گردد چنانکه یکی از زنادقه هرون الرشید را گوید که روزی با هرون
گفت ترا خواهم نصیحتی کنم وچون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطاوی عبارات
خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت
گوئی تا مستمع را در اصغای آن وطبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند
عز و جل فرماید قولوا لهم قولا لینا مثنوی سخن گفتن خوش آرد یار را رام ؛ بآرامی
فتد نخجیر در دام ؛ مگو قاآنیا با کس سخن سخت ؛ اگر خواهی نیفتد در خطر بخت ؛ ولی
با اهل دنیا سخت گو باش ؛ چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش ؛ مبادا از نرم گوئی
رام گردی ؛ ز مهر دانه صید دام گردی ؛ پند بادشاه را در ارتکاب محرمات
از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال آنها خطر عظیم است یکی در نزد خدا
و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش
در نظر آنان کم شود و عوام را به دستاویز آن معاصی با خود هم داستان کنند
و از متابعت بادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد پند
بادشاه باید چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را
در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف
ممالک خویش به تبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخبار را

طراز زیب و زینت
توقیر وقر نهادن ۱۲
گسیل روان کردن ۱۲
[illegible]

زمعصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز به قتل
رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون گیلان شد عیاذاً بالله پادشاه را عمداد طاعون
و وبا که مضر نفس عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق نداند دانا
خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ عمر فرمانده ایران به سلامت بادا که کس
از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار
و راتبه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکری بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در انوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که چاره کس را پیش از نزول خبر نکنند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار نه دهد
نظم ناجی و کوس دگر چون در آید بحجره عزرائیل چه کند کاسه فلوس دگر پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نه فرماید چه عامه
این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بر ایشان سخت نه گیرد بلکه رسم
تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت
ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت به
منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کنند که زیردستان را با امثال
این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن
نه چندانکه به ظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدران را برسم میراث
بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان
در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند مناصب را اسماً بدیشان تفویض
دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و بهر حال چه دادن مرسوم و ادرار چه
منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را به خیانت گوشمالی لازم است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
۸۱
۴۲

لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نه کند ولا شک باز بدیشان حاجت افتد پند. پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نه فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف. پند پادشاه باید هرچند گاه لشکر را به تحقیق باز رساند تا نو رسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر یکی را جانشین که بکار آید نباشد او را و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دل گرمی جوانان شود قطعه

بوستان پیرا هر یک چند گردد گرد باغ ۞ تا برآرد گر گیاهی بنگرد زرد و ضعیف ۞ تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت ۞ گر درختی بارور بیند ز بی آبی نحیف ۞

پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه ز طرفی دیگر آواز در اندازد و بسبب ظاهر از طرف و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه بر سبیل تفرج آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه سرداران لشکریان را بخلعت و انعام و سرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه فروگذاشت نه فرماید که فتنه و دست انبوه لشکر مستور تر است از سایر اوقات چه یا ترک تنظیم برخیزد و تا مدتی بسامان نشینند لاجرم باید که ظهور سپاهست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

۵۱ دهقان باغبان

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

لشکریان نترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید علیم و
شجاع و کاردیده و کار آزموده باشند نه سالخورده باشند نه آنکه نیز سفیه و نادان و بیکاره
و خوردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال
دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا
کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتنا نفرماید
خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر ناچار کاری و سببی
موجب تفرقه آخر شود چندانکه به جمعیت و انتظام جنگ کنند فتح بعون الله زود و دیر رو
دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار
شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که
از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب
نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در نهایت لشکر منصور مقهور شده و نیز ده لشکر را
مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج ندارد چه بسیار اتفاق
افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات
حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند
سه چیز که پادشاهان را از کار باز دارد و به غفلت سپارد اول شهوت و مجالست
کواعب و اتراب دوم حرص جمع مال و زیادی اسباب سوم مداومت قمار و
شراب پند پادشاه باید کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که دراز گوش بار
فیل بر ندارد پند پادشاه باید که خانه مردم نیز دل ندهد که خدا همین معاملت
کند پند دخل سرچشمه است و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لا شک
چون سرچشمه مسدود شود جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد
سرچشمه را رعایت کند پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که
نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه
خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقولست که باره در

پیش قدم و باز گیرد و رخ در عدم باشد قطعه الا ای آنکه هر چیز هست موجود و پدیدارت
می نیابد چنین معدوم بشنیدستی کسی از مهر جولان پیشینه بفراز اسپ موهوم
نگاید خلق الا در گمان پیش کس معدوم را با گیسوی موهوم پند پادشاه باید که مملکت
را به لشکر نگاهدارد و لشکر را به سیم و زر که گفته‌اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا
بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود
لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزهٔ ملت
آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی دنیای خویش عقبای
خویش را معمور خواهد داشت پند پادشاه باید به سخن سخن‌چینان اعتماد نکند پند
پادشاه باید غریبان را از زائر و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش
کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نماند تا خدا هم از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی
جز به عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام هر آتشی
به نفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که به باد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه
باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا و من
گفته‌ام اهل تکبر در نطفه ناپاکست چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش
بود و اهل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاکست و آدم از خاک بود پند
پادشاه شکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاد که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
منجنیق انداخته‌اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان‌تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و
کاروشان باستخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان
نیست که پروانه بسوزد و شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم
بدن و صحت مزاج به سبب معارضه اضداد است نظام مملکت نیز
بسبب تکافؤ اضداد صورت نبندد پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط

ع قوله بنیان [illegible] دو نوع بنیان سلطان [illegible] ۱۲

اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج قوی تر لازم است همچنان امراض
مملکت به سبب غلبهٔ اشرار است و لازم است که نخست بمنضج مدارا ایشان را از
زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله نماید پند
پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان
باید و همچنانکه خدا هریک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هریک را بوسیلهٔ
منصب و ارجاع خدمات چند که لایق حال هریک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید که بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبتها گردند پند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هریک بدیگری نگوید چه بسا اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی بپوشند و پنهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش استمالت دارد پند
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان نشود
و از خصایص عامه یکی آنست که صفت جریان دارد یعنی نیک و بد را به پادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بفرستند
پند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق مردم
کم شود و کینهٔ پادشاه در دل نشیند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو
سو را طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت که ملجا و نسب منظور اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بضعیفی نه بگیرد

سه
زوایا گوشها
[illegible]
ستار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
استمالت
ربودن قلوب
کردن و
بدست آوردن
دلها ۱۲
سه ناموس
عرض و
سیرت
۱۲

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را مشغول دارند وکسی که هم مشرب خود یابند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پسند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پسند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آمده وطایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از مسلک خود دانند پسند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیهٔ حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است نزدیک تر دارد پسند پادشاه متعهدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و بی طمع باشند والا فریب خورند پسند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و هدیهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پسند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا می خواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پسند ثغور مملکت بمنزله اطراف جسم است که از فقد روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پسند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد پسند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

سلہ تفحص تلاش کردن ۱۲
سلہ ارتقا بالا رفتن
سلہ [illegible]
[illegible]
بانسہ ۱۲
سلہ شفقت
مہربانی

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد والا داخل و خارج بیکباره دست
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را موجب خصم لازم بیند تاخیر جایز
ندارد که تاخیر تردید آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از
کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار خزینهٔ
مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بدو چیز است امن شوارع
و عدل شارع تا متاع شان به سلامت آید و حکم معاملات شان را جناب قاضی
بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد
دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع
و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را امداد لازم
ست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زر هست زر هست لا لشکر اگر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر زر بمنزلهٔ عسل است و بادام که عسل را سر نپوشند
یکسان بر وی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هر آینه عسل سود ندهد
پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جویی چند که از سرچشمه بهر سو جاری
شوند لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل حضرت انسان کامل است
که باید از حال هر کس آگاه باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آینهٔ صاف را ماند که نقوش اشیا را ادا
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی
تا هر کاری به مستحق آن کار دهد پند کسانیکه مرتبهٔ سوی رذیله و ناحق دارند که چون
زیاد شوند اذیت رسانند و دفع و رفع شان بهر حیلتی واجب است اگرچه بدن را
از امثال اینها ناگزیر نیست از قبیل رنود و اوباش و قس علی هذا من شئت

سیاست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
۱۲ [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۲

و داشت قریبا دلفید اگر شید رعیت گنج است هرچه بیشتر شود دولت قوی‌تر شود بیشتر شید آباد
شود و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که سیرت سلاطین نام نیک گذشت
هرچه بیشتر ماند و دیوان سلطنت را نفع بیشتر رساند نباید بیهوده در عطیه و امثال آنها
در شرایع نتیجه یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع
نگذارند لکن اگر علاج نشود و مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و ذات فتنه
سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی
از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره
چاره بر آید شاید یکدستی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدوم ما ملک الکتاب
همیشه میگوید از جزئی بی بیکلی بیر بدو الحق راست می‌گوید چه عادت نفس است
که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگرچه بوجهی از وجوه باشد از قبیل
دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد باید در هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر در هر
کار مجال دهد آن داعیه یکدستی یا خصومتی واقع است باید پادشاه در ارجاع
خدمات و تفویض مناصب رفتار پسند و مناط اعتبار و اندیشه گفتار نباشد را چه
مجرب است که هرچه بی مغز و میان خالی‌تر است بانگش بیشتر است باید پادشاه پا
سوخت ارباب کمال و حرفت و صنایع را متوجه فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده
نشود و چه ننگ نیست که در چنگال پادشاه را مذمت کنند و اینمعنی موجب جرأت
و صدمت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا
ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید باید پادشاه همواره فرماید که هر صنعتی
دوست دارند و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت نبینید و بدین
زحمت ندهند باید پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسند که شاید او را به تملق در امری بغلط فریب دهند باید اگر در حضور پادشاه
کسی به غفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل
را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود باید حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شاید که بدهند و سیاست کنند تا دوستانرا در آمیزند و
دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید
تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظه مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان
منظر نیست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه
رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دست و دل منبع محبت و عداوتست
لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق
رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظایف طلبهٔ علوم را تفقد
فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی
ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب برایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک هر مرضی بضد علاج فرمایند پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چنانکه مکرر نیکوتر شود و
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا بکاهد مرتبه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید
که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را
متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید افاضهٔ نور اوست
که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم
در آخر بجز عموم فیضش و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت جود موصوفست در ملک
وجود معروفتر است پند پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکارا بتازد تا چون بیتاب
شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بردارند لکن با دشمن
قوی بتدبیر جنگ کند تا از خصم [illegible] ورنباشد پند پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد باو ام
که عنایتش و نوازشش مضمحل نشده باشد نیندیشد و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند

ع
بارانچه ۱۲
[illegible] ۱۲
ع [illegible]
[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
ع [illegible]
[illegible] ۱۲
ع [illegible]
ازعمل ۱۲
ع [illegible]
روشنی ۱۲
ع ناقص
[illegible]
دامن ۱۲

آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و
کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد
اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد او لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و اشراف و مشایخ
و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و حسبة لله گویند بپذیرد و لکن آن
عمل باغبان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا بخود او گرایند پند پادشاه در
عمل خبان سلوک فرماید که نیکیها را از خود دانند اگرچه در واقع دیگری باشد
و بدیها را از غیر او اگرچه از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند
پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان
کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این سخن متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه
نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود بقوت احتیاج
مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان
لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه بکار
اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است
و تیغ سرافشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم ؛ تا که بدین دشمنان شوند
پریشان پند خزینه سلطان وقایه سلطنت است قطعه شاه شمع است و مال پروانه
کز پس و پیش شاه جان سپر است ؛ در کف دوستان شه تیغ است ؛ در بر دشمن
شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با انعام بسته دارد
تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است
و افعال آنان با قوال ایشان منوط قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظ ؛ گرد او گرد ز جمع
انجمن ؛ هیچکس گفتار زاعمال نشنود ؛ تا بود بلبل نواخوان در چمن ؛ پند همت

پند
امتحان پامال
کردن ۱۲
پند
۱۲۱
پند
پند
پند

بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و به هیبت دوست دشمن قطعه تا شاه نجوید هنر نگشاید ✽ از ظرف شاه شهد می نشود جمع ✽ تا نور فشان می نشود شمع به مجلس ✽ پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع ✽ پند با دوست جفا کردن خیانت است که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن ✽ باکسی کز تو جان نداشت دریغ ✽ هم بر انسان که جور صرف بود ✽ جود در موقعی که باید تیغ ✽ پند پادشاه باید با همه کس بیگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود ✽ یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم ✽ جواب داد که دنیا لبالب ز الم است بحکم عقل من آگنده دارمش از بیم خاتمه

شکر ز باری یزدان من
بهر دو سه بیتی ز سر شب رنجم
تا ز حسودان نرسد دق مرا
کم بود از سی و دو سال من
لیک غم من غم عشق است و بس
غم اگر آنست فزون شد خوش است

جمع شد اوراق پریشان من
کامده جاری بزبان قلم
سخره باطل نشود حق مرا
لیک بسی خسته بود حال من
زانکه خرد و نیست کسم دادرس
بر صفت قند شکر خوش است
یا رب ازین غم دل من شاد کن

نیست در رد عبارت مجلس
خاصه که در طی عبارت همی
رفته ز ماه رجب ایام بیست
بسکه ز غم کوژتر از ناله ام
شادی عالم همه زین غم است
هر که ازین غم نکشد نیست او
در غم دنیا دلم آزاد کن

خامه نبشت آنچه درست و بس
رفته بد الهجره اشارت همی
پنجه و دو سال هزار و دویست
راست چو پیران نود ساله ام
عاشق ازین غم بجهان خرم است
در نظرش ملک دو عالم چه است

تقریظ خامه چکیده کلک جواهر سلک سپهر عطارد تحریر شاعر فقید العدیل و النظیر المعنی یکتا وجود بی همتا عالم نحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و دیار متخلص بنوری علی محمد خان سلمه الله دبیر اوده اخبار

خدای را که بنیادش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و سلسله سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او و دل تنگیهای غنچه خاطرها از وزیدن نسیم فیض شمیمش صدگونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش زهی دستبوی لطیفه که دل را توان و تن را روان می بخشند و صلای عام مشام افزایی ازین گلشنیان تا نشنیدن سید بمانا کلک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول لطایع آورد که نشان قبول دعاها سحرگهی ورد هیولی خرد گلزاری که در سرشت او فرو شسته چه گویم گل زمین خیابان مرا و گل افشان نهالی شده

وبهار بیخزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که سخنش ما را ز حقیقت وطلسم حکمت چیره بین گلستان جاوید بهار بزبانیان بخشیده و در سبز زبان هر یک از ان گلهای تازه چیده زان لک دیگران هم با جوبه عجوبه گلستان تتبع خوان وپیروان بوده اند ولی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانکه شاعر است مع هر گلی را رنگ وبوی دیگر است ۰ اما صاحب نظران ومعنی مدعیان دانند انچه دانند حقیقت آنست که پیشین گلستان سعدی که زمین تا آسمان غلغله قبول وبلندیست بدان رنگ وبو گلستان بیار استیز بید که کشش چون جان کاستن بود هان نه از برای آن رسخند است که گلدسته گفتارشان همرنگ وهم بو وهم آهنگ باشد ورتبه برابری با پایگاه برتری دارا بری قلادزی بخت وسیر طالعی ار باستحق وفا دوید ه دران ومنتظران نکات معنی وبیان حکایات دلپسند افاضات پند سودمند حکمه چشم افروز ولطایف مضمون خیز به را آمیز دیگر بلبل شیراز از گلها نگ زده پیدا شده که بهار است همرهانی روان سخن پرو شیدا شده گوئی که گلستان سعدی بایجاز واختصار رسید وتصحیح را گلستان قاآنی گرانمایه ذخیره فی فی قلزم معنی راسفینه جواهر مضامین را گنجینه است هر آینه از قلزم گهرهای راز آمده آری همین فرد بنی که مصنف رحمه الله بر دیباچه جلوه اظهار داده ام اقتباس آمده الحق که آن قبله ارباب وکعبه خدا پرستان پیشوا اما وبلیغ البلغا وافصح الفصحا المعانی متکلم لا ثانی حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی قدس الله سره ونور الله انواره هم حکما متقدمین کست در کتاب کارگاه آفتاب آور شد مشائین واشراقین است همین غیر از بیان دارم که نخستی از کلام مصنف ممدوح از زبان خود بنجامه سپارم قطعه چون سخن گوی فرو افغلی او کرد مجمعی انجمن ۰ هیچکس گفتار زاغان نشنود ۰ تا بود بلبل نوا خوان در چمن

خاتمه الطبع

لله الحمد والمنه که گلستان سعدی ثانی احذق الحذاق حکیم قاآنی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع دام اقباله بار دوم بماه اپریل [illegible]

CALL No. { ۸۹۱٫۵۵۳
ق ۱۱ گ
ACC. NO. ۱۹۴۴

AUTHOR قاآنی، مرزا حبیب

TITLE گلستان حکیم قاآنی

Acc. No. ۱۹۴۴

Class No. ۸۹۱٫۵۵۳ Book No. ق ۱۱ گ

Author قاآنی، مرزا حبیب

Title گلستان حکیم قاآنی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issu

(ED AT THE TIME

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.